

هوالمستعان

و برین زمان سعادت افتد از این از این
بیتن سید و دنیا فرزند این شریف
بنیان عجم اندوسم پیار ع از تم صنف
لطیف سیتا الهی هم حساسی
تشریف از انوار تبارک و تعالی
تو ظاهر من زین انوار تو من
روح تو از انوار تو من
سود را میرساند در و دار السلام
ز نظر صفی به بیاید تو من
در مستطاب این است

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَشْكُرَهُ لَوْلَا رَحْمَتُ اللَّهِ عَلَيْنَا لَكُنَّا مِنَ الْخَاسِرِينَ

مداحمد که درین زمان حجت تو امان کتابتیم بهارین مجتلت افروا انظرم برودین حرارت
بخش ریاض معانی شگفته گل گلزار استخوانی روکش سبتان شتار ایل عجم المومنان



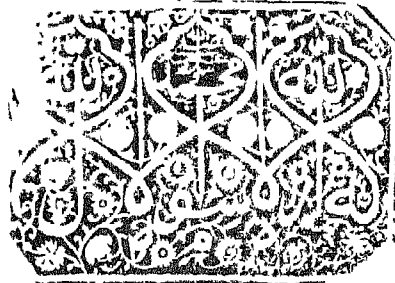
تذکره ای باب خاتم

۱۳۰۴

انصافی طیفه شاعر شریک کلام تراحم امام علیهم السلام انسیه انما سیدنا سیدنا
شرفی سزاوار بر پیشانی سینه پدیدار نماید در تمامین العنق من الشهور اکر الشهور

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا لِهَذَا وَمَا كُنَّا لِنَشْكُرَهُ لَوْلَا رَحْمَتُ اللَّهِ عَلَيْنَا لَكُنَّا مِنَ الْخَاسِرِينَ

هوالمستعان



Copyright 1916

بسم الله الرحمن الرحيم

نخلبندی ریاض کلام در حد خالق انام بسوسل ساسن جهان جلد و پنجم

که بالا تر بود از فهم و ادراک
 بکنشش با بگل شبیدز افکار
 سمیع و نیست آزان شنیدن
 پیاد آور کلام لن ترانی
 ندارد خود زبان لیکن کلیم است
 ندارد غفلت و دایم خبردار
 ز تیره خاک پید کرد آدم

سرنامه بنام ایزد پاک
 تو انا هست و هم دانا اسرار
 بود دنیا و سنا پدید
 بخوان اگر از دان لفظ ارانی
 خیر از از زبان و علیم است
 نه خواب آرد همیشه هست بیدار
 با هر کس بود اگر در عالم

آردان جمع اذن بیخ
 گوشه ۱۱
 اردیبه دران یک چشم
 سمدانی مضمون آردان
 سمدانی مضمون لفظ
 راه ای الهه و راه هانا
 ای عالمه و راه مثل راه
 کز آنک راست بیدان
 بدل و نیلک دل
 آرد از ارجاست و
 سرق علی انبیا ایضا
 مثل خان و خشین
 راجه از آن است
 سوسله زندگانی
 نخل خندان
 شکر سفلی ۱۱

سر سبزی دوحه کلام بشارت فرجام بتقاطر سبحان مضمون فیض
مشحون آیه شریفه واذ قال رب انی جاعل فی الارض خلیفه

چو او آوازانی جاعل داد
نماند افلاکیان را تاب و توشی
که اے داور ز بهر شے بے نیازی
بنودے بے ستون افلاک برپا
با مرت روح شد در جسم ساری
بلطف خاک در دم پاک گردد
کنون ای مالک و مختار عالم
بریز در بر زمینت خون تازه
ز ذات اوفساده فتنه خیزد
چو او پیدا شود از قدرت تو
تو از روزیکه ما را آفریدی
همه صبح و سار طبق عادت
به تمجید و بتمجید و بتبجیل
ندائے ایزدے آمد بناگاه
ندانند بچکس این راز پنهان

تزلزل در فلک ندیم بقیاد
ز خیل قدسیان آمد خروشی
چو خواهی ذره را خورشید سازی
بارشادت ثری می گردد ثریا
بجکت آب شد از چشمه جاری
اگر خواهی زمین افلاک گردد
کنی پیدا چنین کس را که هر دم
برخ مالک ز جو رد و تسلیم غازه
بناحق خون خلق اندر نیرد
نماید سر کشی در حضرت تو
بجز فرمان بری چیزی ندیدی
ز جان و دل ترا محو عبادت
مقال مابود تسبیح و تملیل
که ای روحانیان باشید آگاه
منم داناشاه مستند نادان

سوره قال استترتک
و از قال ربک لعلک
انی جاعل فی الارض خلیفه
قالوا انی جاعل فی الارض خلیفه
بنیاد بشارت از اوست
صحیح کجک و تقدیر کمال
انی اعلم بالاعلیون ۱۲

نباشد ز آفرینش مثل این خاک
 شود پید از قدرت گنج اسرار
 چو سو آفرینش رفت تقدیر
 چه صورت از او پدید آری جانان
 حجب صورت بزرگ گندمی ساخت
 چو آدم از او بیم ارض بود است
 و گرا ایل لغت گویند یکسر
 ز آدمه اخذ گشته اسم آدم
 وز آن پس اسما آدم بیامخت
 چنان ربطی باز بر خواندش داشت
 ملائک ان نه حریفی را خواندند
 پشیمان هر یک از گفته سخنش
 چنین گفتند اس مختار قوم
 رسد که علم ما بر جمله اشیا
 شده این حکم از خلاق عالم
 ملائک تن انفرانش بدادند
 و سگه شکر و شیر را پس از انکار

برون این خاک آید گوهر پاک
 ز راز من نباشد کس خبر دار
 نمود از آب و گل پاکیزه تصویر
 چه صورت نور حق از دنیایان
 بتشریف نوازش باز نمواخت
 از ان نامش خدا آدم نمود است
 که رنگ گندمی چون داشت بهتر
 درود حق بر جوش باد هر دم
 همه چون خواندگان در دم بیایند
 فروزان اسما یک سفر بگذشت
 ز لای علمی همه در عجز ماندند
 ز خجالت سر بنیگندند در پیش
 توئی عالم ترا هر چیز معلوم
 مگر علمیکه شد تسلیم با ما
 نماید سجده هر یک پیش آدم
 همه یکبار در سجده افتادند
 که او مخلوق از گل شد و این نام

آدم الا سائر الملائکة
 علی الله ان قال الجنون
 با سجا هو اول الان کتبه
 قالوا سبحان العالم لنا
 الله عالمنا انک انت
 العليم الخبير
 قالوا سبحان العالم لنا
 انما نقول انک انت العالم لنا
 و از قضا انما کلامه
 آدم فخر خود را بالین
 و اسکر بر اسما
 انما فخر من خلقی مناه
 و خلفه من طین

ازین باعث از دهر بهتر منم بس
 چو ستر تا بید از فرمان بے چون
 ز کبر و حقد آن مقهور حصار
 و لے چون سوختی رو و سبلا ساست
 قیامتش بر زمین شد تا مقور
 چه رحمت هست بر اولاد آدم
 بود از فضل خالق این کرامت

نیارم سجده در پیش چنین کس
 طریقه حق شده اے ابلیس بلعون
 چها آمد بآدم رنج و آزار
 خدا اور العز و فخر بنواخت
 ز نسل او جهان پر کرد اور
 ز کتبه منابجے آدم مکرم
 به نسل او نبوت ہم امامت

آبیاری حدیقہ نظیر در لغت سفر تر پیغمبران اولوالعزم فحاطت بخلال اولاد
 مسند آرمی نه کلاخ افلاک سالک سلوک ابتدا جناب محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم

محمد کش خدا پیغمبرے داد
 ز ہمیش ملک دین زیر نگین شد
 مرادش شد چو دیگر میم بادال
 بکامش گردش افلاک دایم
 بذاتش نہ فلک گردید پیدا
 بایجادش اگر بودے نہ مقصود
 مقدم گشت پیدا نور الهی
 نبوت نیست بعد از احد پاک

ز رحمت بر دو عالم برترے داد
 ز حالش حرف حق کہی نشین شد
 سر بگردن خاک گردید پامال
 ز نامش چار ارکان گشت قائم
 ز لولاک است این منہی ہویدا
 جهان از منہ گشتے نہ موجود
 و لے از انبیا آمد موخر
 رسالت ختم شد بر شاہ لولاک

قال انک در تمام ملک
 نفسی الی یوم الدین
 علی حقد باکسر
 یعنی کنیز و غلام
 منتحبہ و نصف
 قال انک در تمام ملک
 و قدر کنیزانجا آدم
 جلتا هم فخر السور الیوم
 و زرقا هم من الطیبات
 و نصفنا هم علی کبر
 مننا خلقنا فضلا
 علی جبار ارکان
 راجع غصا ص ۱۲

<p>خدا باشد ثناخوان محمد لقب امی برایش کرد ارشاد که بر اوج فلک در دم رسیده چو آمد آنگهان بد گرم بستر آن قربت قریب الا مکان رفت میانش دو کمان بدیا ازان کم چه گفتنش ندانم چه شنیده بنحو در دم کش تقایم دم زدن نیست همه یکچایستی ناشمی داشت فزون از حصر آمد معجزاتش ز نثرش موبود در نظم ارم که از اعجاز جشمش در شمار اند که راوی صاحب حق یقین است چنان اعجاز همه کرد ترقیم</p>	<p>ز به شوکت زهرشان محمد علوم اول و آخر با داد چنان از انبیاش برگزیده ز فرس خاک شد تا عرش داد شب اسرمی چو سو آسمان رفت که فرق پرده اجلال اندم چنان گویم در آنجا او چه دیده ننگور ادران جا سخن نیست ز اعجازی که پیش هر نمی داشت نه آید از قلم شرح صفاتش درینجا چند معجزه نگارم همه آن معجزه بست و چهار اند دلیل صدق مضمونش همین است جهان را علم و فضلش است تسلیم</p>
--	---

معجزه اول

که هر کس آن چنین از دور میدید
که میکردی گمان ماه تابان

عجب نور جبینش میدرخشید
بچشمش آنگهان بودی درخشان

است درین امر موقوف است
آنحضرت جلالتی تا سید آمده
گفته اند که آنحضرت خدا صواب
نداشت در دنیا در دنیا
که نسبت تمام آنحضرت را که گفته اند
است داده شده در طبیب جانان
نیست که آنحضرت را در دنیا
تغییر خلق و سواد آنرا در دنیا بود
در وصفات
خداوند پیشتر از آنکه در دنیا
تغییر ذات و صفات خود را بد
نویسند که آنحضرت را در دنیا
فزون بود از آنکه در دنیا بود
بیتاد و سواد زبان و معاد و اولاد
تا سید آمده در دنیا در دنیا
که هر کس آن چنین از دور میدید
که میکردی گمان ماه تابان

<p>بهر جائے کہ میشد سایہ افکن نہ بهر وادی که میتا بید آن نور چو کردی بهر دو دست خویش بالا نمود بپرضیا اندست از دور</p>	<p>شدی دیوار و دراز عکس روشن شدی پر نور مثل واد ک طور زیر انگشت میشد نور پیدا بهمانگشتها چون شمع کافور</p>
---	---

مجزه دوم

<p>چنان جسم لطیفش بود خوشبو در آن راه مصفائی دل افزو شدی معلوم مردم راز حالت عرق بر تن نبودش محض آبی بجد و سعی مردم می ربودند از ان ساطع بدی خوشبو بهتر بیاوردند و لو آب پیشش نه گرفت از آب چیزی مضمضه ست تمامی آب آن گردید خوشبو</p>	<p>که رفتی گاه چون در بر تن کوی بماندی بوی خوشش ایدر و دروز که رفته آن گل باغ رسالت بخوشبو بود خوشتر از گلآبی بعطرش بهر خوشبوی فخر و دند شدی آن عطر به از شک و ذفر گلآبی تا کند از فیض خویشش پس آنرا وقتا در دلو انداخت نه فرقی از گلآبش بدسر مو</p>
---	--

مجزه سوم

<p>بتا بید چو نور بر رخ اخضر رسید عکس بر فرقش لطیفش</p>	<p>جهان از نور آن گشتی منور بیفتی سایه از جسم لطیفش</p>
--	--

از و سایه جدا فرسنگها بود	همانا جسم او نور خدا بود
مجموعه چهارم	
وگر حضرت به کس راه میرفت	برابر هر که با آن شاه میرفت
بگذری هر چند بالا تر از حضرت	و لے بالا نمودی او ز قدرت
بقدر یک سرو گردون بلندک	شدی معلوم نزد ازار چندک
مجموعه پنجم	
همیشه در تنوز آفتابش	شدی سایه فلک بر سرش
هر جا عزم رفتن مینمودک	بسان چتر بر سر ابرو بودک
مجموعه ششم	
نه گلابی مرغ بر ترش پدید	نه از لپشه که ایزار رسیدک
نگس سرگز نه بر جیش نشسته	با عجاز نبوت و نور بنه
مجموعه هفتم	
هر آن شے پیش و میدید انشا	نگه از پس چنان میگرد راه
نگاهش هر دو جانب بدسراسر	بدیدی پیش و پس هر دو برابر
مجموعه هشتم	
قوائے ملک که سالم بعنوان	همیشه خواب و بیدارش یکسان
صد آفتابیان هر دم شنیدک	ملایک را بچشم خویش دیدک

بایضم اول جمع قوت در
 اصل قوی بود و در حرکت
 با قبل او مشرق آن داد
 را با باغ به لکن در قوت شاه
 بایضم در کتب و مسکن
 در آن کس را نه فله قوت
 در آن سال که در ادر آن
 ایشان است
 قوت عقل
 در بین آن
 بایضم نشسته
 و اولی از آنکه در در عیار
 یعنی اول است

خیال ہر چہ درد لہا گزشتہ عیان بر خاطرش ناگفتہ گشتہ

مجزرہ ہفتم

نہ ہرگز بوسے ناغوش بر شہنوی نے گاہے در شام اور سیدک
نگاشتے بوسے بذران و جہ ظاہر و ناغوش بود پاک و صاف طہا

مجزرہ دہم

فگندے گر بچا ہے از دہن آب ز بے آبے شدی آنچہ سیراب
بہ پیاری کہ مالیدی نہ رحمت از و ز ایل شدی فی الفوز رحمت
طعامے گر بدست خویش سودی زینت شل پنجان بہ خود فرودی
کہ زان اندک طعام جمع بسیار بخوبی بید شدی آسودہ یکبار
ز جا بر این چنین باشد روایت کہ از فیض شہ ملک ہدایت
ز یک بزغالہ و یک صاع جوہر شدند آسودہ روز ہفتصد کس

مجزرہ یازدہم

نقبا جملہ اور ابو معلوم کلام ہر کسے میکرد مفہوم
سخن در ہر زبان میگفت انشا سبق ناخواندہ و از جملہ آگاہ

مجزرہ دوازدہم

بر پیش پاک بودش ہفتدہ مو سپید و بے نظیر و خوب و نیکو
در خندہ شمال ہر تابان ز نورش چشم مردم بود حیران

شہنوی
بچہ پوینک
دین از جہ
عنان مریدان
است از فیکان
در ان تصرف
کرہہ تقریفی
نمودہ انداز
عالم بلدیون
فیض ان از جہ
بشہنوی

شہنوی
بچہ پوینک
دین از جہ
عنان مریدان
است از فیکان
در ان تصرف
کرہہ تقریفی
نمودہ انداز
عالم بلدیون
فیض ان از جہ
بشہنوی

بجزیره سیزدهم

یکه مهر نبوت بود چون ماه	به پشت آن شمشاه فلک جاه
که مهر از پر تو ش شرمند گشتی	چنان از پشت او رشنده گشتی

بجزیره چهاردهم

شمال چشمه بودی آب جاری	ز انگشتان او از فیض باری
که از دای یک جهان سیر آب بشید	بکثرت همچنان آن آب میشد

بجزیره پانزدهم

شوق مه کرد شب بر چرخ گردان	عجب عجاز شد از وی نمایان
شده بر م قمر از هم دو پارہ	بیک انگشت چون کردش شاه

بجزیره شانزدهم

بخواند ب بر بلا شیخ داور	حجر در دست او گشتی سخور
چو مشت خود کشاده سنگ پیدند	صد سنگها مردم شنیدند

بجزیره هفدهم

بریده ناف بود و خسته کرده	چو پید اشد بکعبه کرد سجده
زبان بکشاد در توحید بکیتا	ز پا آمد بزیر آن ماه بطحا
که از رحمت نبی ما را اخذ کرد	شهادت بر رسالت پس از کرد
ز مشرق تا مغرب بود روشن	از ان نوری که می تابید از تن

معجزه سیم	
نه هرگز محلم آن شاه بود بند ابلیس را با شاه دین کام	نه شیطان گناه احلاش نمود همیشه بود خویش وحی و الهام
معجزه نوزدهم	
چو آنحضرت فکند فضل خویش کس آن فضل را هرگز نمیدید	بیوسه خوش بدی از شک هم پیش زمین از رو خود فی الفور می چید
معجزه بیستم	
بهر اسب و شتر میشت اسوار همه عمرش بدی تازه جوانی	ز قیض او نگشتی پیر بهوار ز پیری نادمی بر و نشانی
معجزه بیست و یکم	
چنان میداشت در تن زور انشا که بدفرغام پیش مثل روباه	
معجزه بیست و دوم	
بارض نرم گر گذاشتی گام و گر بر سنگ خار راه رفتی	بنودی از نشان نیایه او نام نشان پا ظاهر مصاف کشی
معجزه بیست و سوم	
تواضع مینمود بهم مدارات بان لطفی که او میداشت در سر	بهر کس داشته لطف و عنایات نگردی کس نظر پر ز کس برابر

<p>چنان غمیش بد نهادا شت تا شیر بروئے شاه دین میدید هر کس</p>	<p>جو انان جهان بودند چون پیر بسان بید میل زید هر کس</p>
---	--

بجزره بست و چهارم

<p>بعهد طغایش نارے ز احجاز گذشتے چون بکوه و سنگ اشجا که پیچیر توئی محنت ارم عالم بفرایش بسا مخلوق بودند</p>	<p>بجنایند مسدا اولصد ناز شنیدی این صد از انها تکرار سلام بر تو باد اے فخر آدم خیال حرمت اوئے نمودند</p>
---	--

نفره زنی عمدی ب قلم تباراجی گلزار سراپا بهار سبط رسول
امم از دست باغیان کوفه و شام به بناسبت مقام

<p>فتان ای چرخ کان قوم ستمگر برینہ تیغ کین در کربلا بود نہ یاری بود کش یاری نماند بجوم آورده بد بردل غم و یار جد از من برادر حیف بنیستے گئے گفتے علی اکبر کجائے شدم تنها خور و خوابے نزارم بپا اے یوسفم در انتظارت</p>	<p>چه کرده حرمت آل پیغمبر بزرغہ خامس آل عبا بود خبار نیج و غم از دل زد اید فتان میگرا می عباس عباس کمر از بار نیج و غم شکستے ز حال بینو افافل چرا اے ز فرقت اے پسر تالے ندارم چو یقویم ز مردم شد بصارت</p>
--	--

گهر رفتی بغش پاک داماد
 که اے قاسم بگو با من چه حال است
 هنوز حرف رخصت هست و گوشت
 بفرودس کبرین آرام کردی
 بسز خاک عمارت در دمی بخت
 بیامد و بر دئے قوج کفار
 چنان فرمود بان که خطا بے
 اگر بدبید از راه ترحم
 که طاقت در بدن باقی نہ تا بم
 غریب و بیکس و بے زاد را ہم
 اگر من خاطریم در زعم ایشان
 خبر در اید اے قوم جفا کار
 بود جدم نبی مقبول اور
 پس گویند اے مردم خدا را
 بیان فرمود چون این حجت راست
 همه گفتند اے شاه خوش طوا
 بگفتے آنچه سرتاسر بجا بود
 ز حکم حاکم بیدین و ایمان

بنالیدی و کردی آه و فریاد
 سبب غم دیدگان آخر خیال است
 و دایع تو نشد از دل فراموش
 امید روز ما را شام کردی
 ز چشمم نم پیا پی اشک میر بخت
 بے آتام حجت شاه ابرار
 که خواهم از شما یک قطره آبے
 نباشد از مروت دور اینم
 ز فرط تشنگی شد دل کبابم
 که قرار مصیبت بے پناهم
 بنید اتم چه باشد جرم طفلان
 سنم بر کوش و تسنیم مختار
 علی آباشد پدر زهر است مادر
 شمار این شرف باشد که مارا
 خردش از لشکر انترار بر خاست
 بارشاد تو بار اہست اقرار
 که در خط تو باشد محض بے سود
 نمیدارم هم هرگز طاقت آن

که از آبت کنیم امروز سیراب
 ز اعدا این سخن چون شاه شبنفت
 بجز گامش تاملم بود و فریاد
 سکنه بکطرف در تاب و تب بود
 طلب چون کرد رخصت شاه دگیر
 صد او احینا هر طرف بود
 بهر جا آه و ناله بود و ماتم
 بیکسو بانو کے شیر مغموم
 بیکجا زینب ناشاد و مضطرب
 در انحالیکه غم از من جدا بود
 چو اورخت سفر بر بست زین دار
 چو زهر اسوخت شد ز دنیا
 پدر هم از سرم چون سایه برداشت
 خبار غم اگر بر دل نشسته
 کنون ای راد و سردار کریمان
 امام و مالک و مختار زینب
 پسر و دو عناد و رخ و آزار

اگر چه کودکان باشند بیتاب
 سوک خیمه شد و لاجول برگفت
 نفس افتاده بد از ضعف سجاد
 علی اصغر بجائے جان بلب بود
 چه سازم حالت الوقت تحریر
 شه مظلوم و بیکس جان بکف بود
 تو گفتی ریزه موئی گشت عالم
 در گه جانب حزن استاده کلثوم
 چنین گفتی زحمت برابر اور
 بفرقم ظل محبوب خدا بود
 علی وفا طمہ بودند غمخوار
 بدل کردی پدر دل جوگما
 حسن تخم محبت درد لم کاشت
 باب رحمت و الطاف شسته
 حیات جان پرستار تیمان
 سیمائے دل بیمار زینب
 تو باشی مونس و یار و ددگار

سویہ باض و دود جھول و خانی بیخ گریه دود ۱۲
 راد بیخ را بنی سبھی دیار از زینب دی سراج دیوان و شنبه دال در عزیزی بیخ رد کند ۱۲

خبر از فرقت خود میدهی آه
 براه کبریا بر دین و ایمان
 نمانده هیچکس در دار فانی
 بتو فایم نشان احمد پاک
 تو هم گر عزم دشت جنگ اری
 بیابان هولناک وادی چو ک
 همه آماده ظلم و شقاوت
 زنان و بچگان هستند همراه
 چسان در دشت مانم بد تو آما
 شه دین چون ز خواهر راز بشنود
 بهر یک همچنان رحمت فرود می
 فغان چون او سوگ ملک عدمت
 زهر سوچیره شد بر ظلم دستی
 مقید عزت شیر بهیبات
 طمانچه میزدی بر رو و بر سر
 میان شوگر و لیش نهان بود

ندارم طاقت این نج جانگاه
 عزیزی و اقر باگت تند قربان
 پسندیدند ملک جاودانی
 بذات تو پیا ایوان افلاک
 بفر ما با که مارا می سپاری
 سپاه کفر هر جا غول بر غول
 که بر قتل بسته از عداوت
 خصوصاً شاه نسوان بانو شاه
 چه آید بر سرم بعد از تو شاما
 کشیدش آه و امر صبر فرمود
 تسلای دل بیگس نمودی
 چه بایداد بر اهل حرم رفت
 نه یاور بے شفیق و سر پرستی
 هجوم و زنیب و لکیر بهیبات
 نه مقنع بده چاورد بده معسر
 فغان و ابر او در بزبان بود

لا حول بالضعف دشت لجه آب در این لفظ ترکی است ۱۲ رحمت نمشود در سریانی کردن صراح ۵

و ذکر حال صغیه دختر حمی ابن اخطب جوع باحوال بر پهل حضرت زین

اسیر المومنین ضرغام و اور
 زن و مرد یہودان چند در چند
 یکے بد زن اسیران جان برب
 طلب کردش با مہر انس جان بود
 کہ ہرگز با کسی گداز نہ ہمار
 دید فرہان بچشمش آنچہ داند
 بفرمانش بلال از جان کہ بست
 روان گردید پس با عزت جاہ
 کہ آنجا نماند اران یہودان
 صفیہ چون سو آن کشتگان دید
 بسروستی زدو بر خاک افتاد
 مقتولان نگاہش چون رسید
 از آنجا پس بعد اگر اہ اورا
 نبی چون تباری و بیٹا پیش دید
 کہ این حالت بروز چیست طارک
 بلال آن ماجرا یکے بیان کرد
 چو از حال صفیہ گشت آگاہ

لہذا باغ ارم سے لے کر آہ و سوس ۱۱

بہون حق ہو کردہ فتح خیمہ
 حکم شاہ دین گشتند در بند
 صفیہ دختر حرمی ابن اخطب
 بلال نیک خوراداد و فرمود
 برو با احمد مختار بسیار
 بہ بخشہ پاکسے یا خود ستاند
 صفیہ را گرفت و رخت پر بست
 دے اورا گداز قنادان راہ
 بنجاک و خون ہمہ بودید غلطان
 بصد آفت ز سوز دل نہالید
 قہان و نالہ بودش آہ و فریاد
 بسان مرغ بسہل مے چلید
 بلال آورد نر و شاہ لطمہ
 سبب ان نالہ واقفان بہر سپہ
 سرشک خون ز چشم او ست جاہ
 بشاہ اینبار از شہ بیان کرد
 بیاد در غضب محبوب اشہ

بفرمود از بلال نیک انجام
 که آوردی بسوگشتگانش
 مقام خور و فکر است آبرادر
 بحال عترت سرور نظر کن
 ز دست ظالمان شام فریاد
 حسین آن قدوة الابرار عالم
 بحکم ابن سعد نفس بیدین
 ز جور و ظلم شان طفل نالان
 فغان از دست اهل نار سیر کتر
 مقید ز نیت مغوم افسوس
 با شترها که بے پالان نشاندند
 زهر سوگردشان فوج نگون بخت
 میا برستم کردن جفا کیش
 سر سبط نبی چون مهر انور
 برابر اشتر ز نیب روان بود
 گذشت آن قافله با آه واقعان
 ز آه سوزناک نبت حیدر

نماند از رحم شاید در دست نام
 و پانیدی بیاد از زفتگانش
 به بین برگروش چرخ ستمگر
 که میان چاک سازد آه سر کن
 چرا بر خاک چرخ دون نیتقاد
 پوشش بی سر ز تیغ شمشیر ظلم
 پے غارت رسیده لشکر کین
 نمائده چادر بے بر فرق نسوان
 خیام شاه مظالم و آتش
 گر قناری رسن گلشوم افسوس
 بدنیسان تابه شام شوم برودند
 دل هر یک ز سنگ سوت بهم سخت
 اسیران از جفای قوم دلیرین
 بنوک نیزه خویسته خود سر
 ز قرآن آیتش ورد زبان بود
 بسوگقتل شاه شهیدان
 در آن صحرایاگر دید محشر

نظر بر بخشها چون کرد زینب
 بز دفتر یادگد گریه در جوشش
 چنین گفت است راوی اندران
 بدشت که بلا محشر عیان بود
 پریشان موبریگ گرم میدان
 خصوصاً حال زینب آنچه دیدم
 کلامش بر زبان نام بر ادر
 چنان بنخود که خود داری نبودش
 ز چشمش اشک پیهم میچکید
 ققاده و خیر خاتون جنت
 بسر کن خاک غم می مرد و نیند
 که دانسته نبرد آنجا بلاش
 و لے از اتفاق راه بود
 در نیجا تا بعد بود این کار
 پیمر بگذراند دست الفت
 بلال نیک را بے رحم خواند
 ققان از ظلم اهل کین خدا ایا

کشید اندر آه سر دزینب
 ز اشتر بر زمین افتاد میوش
 ز فرط ناله جانگاہ و دلسوز
 چو بسمل بر زمین هر زن طیان بود
 شمال باهی بے آب غلطان
 گمے از چشم دیدم نه شنیدم
 صدائے و آخ میزد و مگر
 سوائے شیون و زاری نبودش
 گریبان از غم سرور دید
 ز اشتر بر زمین بهفتاد نوبت
 ز حال بنت حی این حال بشمار
 نه هیچ از قتلگه بد در خیالش
 که پیغمبر بران ز جرش نموده
 یکے از ظلمهای قوم اشرا
 بر آن دخت یهودیه ز رحمت
 ز کارے او که کرده چهره اند
 بحال عشرت خیر البسرایا

<p>بدیدے آنچه زان فرمود اکراه در ان غربت بغمناگان کچه دند که از حال دگر سازم بیانی عجب بنود ز زبان کلک سوز</p>	<p>کجا بد آن زمان خیر الورا آه بال پاک ناپاکان چه کردند نمانده زمین الم در جسم جانی چو آهیم آتش غم بر فرزند</p>
<p>شگفتگی گلستان بیان در منقبت شاه مردان اسد الله الغالب حضرت علی ابن ابیطالب مع نبیا و کفار الموصوفه بافتی الالاعلی الازوا نقفا</p>	
<p>که مدح شیر حق گردید آغاز علی بعد از نبی بیشک امام است و حتی مصطفی مختار کوشتر امیر المومنین شاه ولایت بمدحش قل کفی لاریب کافی نه بروی شد منظر کس بصمصام خدا تو صیفا او در پلای کرد ز بازویش بنا دین مرصوص فسر و خ دین پیغمبر نیستند عداوت نار حباب اوست جنت در خمیر بد و انگشت بر کند</p>	<p>همای کلک باز آمد پرواز علی به نام رب ذوالکرام است ویکی کبریا نفس پیبر چراغ روشن راه هدایت بشانش آنما موجود شانی نه سایل رفت زو محروم فنا کام چونان جو بسکینه عطا کرد امامت بهر او گردید منصوص اگر شمشیر زن حیدر نیستند چنین گفته رسول نیک طینت نکرد از لطف دست دیور ابد</p>

دیکم اتم در رسوله
والذین آمنوا الذین
یعقوبوا الصلوة و یؤتوا
الذکره و هم را کون ۱۲
عنه مخصوص بهر
صادق علی کمال شخص
بتحقق رسانیده شده
در آنچه از آیت صحیح
جزر خارج بتدوین
یا از حدیث صحیح
ثبوت رسانیده شده
عنه مخصوص بهر
صادق علی استوار کرده
شده ۱۱
با کسر نیست درخت نر
منتخب ۱۱

<p>دما را از مر جب و انتر بر آورد چو خوانے قصہ سیر الالم را کہ عقل دو برین گردید حیران بہلبوس بشتر کار خدا کرد نصیری عاقبت اور خدا خواند علی سرتیہ آمد سرتیہ اللہ</p>	<p>بمخفق عمر در از پادہ آورد بدانی جرات شاہ امم را از و اعجاز شد نظاہر فراوان چہ گویم آنچه آن شاہ ہدا کرد بکارش عقل انسانے چو در ماند نگشتہ شافی زین راز آگاہ</p>
---	---

بمخفق عمر در از پادہ آورد
بمخفق عمر در از پادہ آورد
بمخفق عمر در از پادہ آورد

خطاب دلنواز بمطرب نغمہ پر از و ابسام غنچہ اعجاز و صی
شہنشاہ حجاز پیش از ظہور وجود شریف از نسیم لطف از دکار

نوا سے زن دین محفل اعجاز
ترانہ زن براہ خسروانی
عراقی و حجازی جملہ مشتاق
کہ خیر دہاے ہی در بزم ستان
نوائے لوتجون بر لحن داؤد
کہ او بود دست برداؤد داؤد
ز راز راز دان احوال برگوی
ز راز نہ کبریا واقف کما شہی
ولیکن نور پاکش بود موجود

کجاے اسی معنی ساز بنواز
ہما شو پر اے نغمہ خوانی
خبر گردید در پردہ بغشاق
نوائے راست کن چندان بدان
معنی زن با آتش بر لبتا و حو و
ز حال خسرو کبشائے دفتر
ز اسرار نہان سر عیان جو کہ
بذاتش جلوہ گر نور آہی
زین آسمان بود ندنا بود

نوا سے زن دین محفل اعجاز
ترانہ زن براہ خسروانی
عراقی و حجازی جملہ مشتاق
کہ خیر دہاے ہی در بزم ستان
نوائے لوتجون بر لحن داؤد
کہ او بود دست برداؤد داؤد
ز راز راز دان احوال برگوی
ز راز نہ کبریا واقف کما شہی
ولیکن نور پاکش بود موجود

خطاب دلنواز بمطرب نغمہ پر از و ابسام غنچہ اعجاز و صی
شہنشاہ حجاز پیش از ظہور وجود شریف از نسیم لطف از دکار
نوا سے زن دین محفل اعجاز
ترانہ زن براہ خسروانی
عراقی و حجازی جملہ مشتاق
کہ خیر دہاے ہی در بزم ستان
نوائے لوتجون بر لحن داؤد
کہ او بود دست برداؤد داؤد
ز راز راز دان احوال برگوی
ز راز نہ کبریا واقف کما شہی
ولیکن نور پاکش بود موجود

نوا سے زن دین محفل اعجاز
ترانہ زن براہ خسروانی
عراقی و حجازی جملہ مشتاق
کہ خیر دہاے ہی در بزم ستان
نوائے لوتجون بر لحن داؤد
کہ او بود دست برداؤد داؤد
ز راز راز دان احوال برگوی
ز راز نہ کبریا واقف کما شہی
ولیکن نور پاکش بود موجود

بنوده در جهان آن باب عجز
 پیر بود و بنود او بود قادر
 چنان ایل سیر کردند تحریر
 که روزی صبح از دولتسر اس
 در آنخانه بند بر جای کس
 خم و مشک بدو خالی ز آن
 ز بے آبه چو بتیاب تو ان شد
 سو که کعبه بسرعت در سیده
 نمود آن مشک را بانو پراز آب
 بقصد بردنش هر چند که دید
 از آن بار که آن با خود فرو ماند
 سیادت از حرم ناگه صدای
 که امی مادر چرا هستی پریشان
 از آن آواز حیران گشت بانو
 بخت و جو آن یکد و قدم رفت
 جوانی دید چون سر و روانی
 جلال حق ز سیایش هویدا

زمانه از وجودش پر ز آواز
 حکایت آن ظهور را دست ناور
 ز نقل راویان راست تقریر
 ابو طالب بکارے رفت جا
 بجز بنت اسد بانوے او بس
 دل بانو از آن آید تبا نے
 گرفت آن مشک از خانه روان
 بزودی آب از زمزم کشیده
 پے برداشتن گردید بتیاب
 و لے از خانه مشک آب جنبید
 بدل نام خداے پاک برخواست
 صدای دلگشای جان قرا
 بادادت رسیدم باش شادان
 که یارب من صد اکیست نیکو
 نگاهش چون سو کیمت الحرم رفت
 که پراز دیدنش گشتی جوانی
 مثال همیشه بود پیدا

سر کبر اول و حق یا رنگانی روزی با زمانه مفضلها درین جمع سیر است در علم قوا ریح و بیان احوال که در ششگان ۱۲ مثال بکسلول بیست و نهمه خاطر و اما در تصویر و در زمان شاهی در حکایت

کجا که در این تصویر که تصویر است و در این تصویر که تصویر است و در این تصویر که تصویر است و در این تصویر که تصویر است

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

زلفت بسکه بخود بخوان شد
 بهین آید جوان چون دید بانو
 بنزدش آن جوان رفت و صد او
 نسیم فرزند لبند تو ماحم
 درین محنت بگو بهر چه بودی
 بنحمدید و بدوش آن مشک داشت
 پے او فاطمه گوید پویان
 جوان آمد درون خانه خویش
 زلفت سوے مادر دید خندان
 مرا خالق ز عالم برگزیده
 ز آدم گیر تا عیسی ابن مریم
 هم اکنون آدم نزد تو امی
 که پیش آمد ترا در بدن آب
 ز داوود چون شنید این راز بانو
 همانا خالق ارض و سما هست
 ندیدیم گاه بنشانی من جینی
 یا چون بنجا طرین خیالش

بسوے بانو عالم روان شد
 ز غیرت روے خود پوشید بانو
 که اے مادر تو اکنون باش و شاه
 علی هنام خالق هست نامم
 چرا رخ از پسر نسیان نمودی
 و زان پس و سود و لقمه ساخت
 بدل در حیرت و آن رخ جوین
 نهاد آن مشک کاشانه خویش
 بگفتا کن ز من حیرت بچندان
 ز خلق آسمان قبل آفریده
 بهر یک در بلا بودیم بعد م
 پے تسهیل محنت اندران کام
 ز بے آبه تو بودی سخت بتیاب
 بدل بر ز و چنین آواز بانو
 که پیغمبر بسویش رهنما هست
 بود لاریب او جان آفرین
 بهر گشت شه آگه ز حالش

بگفتا ما در من باش و انا
 نه یزدان ذات حق از من نمایان
 نه پنجه بر دلم یار چیمبر
 رسد از من چو آواز به عالم
 جهان را پر از عدل و داد سازم
 نمایم کار در راه خدا چست
 چو آمد از پسران راز در گوش
 چو شد به یار او بعد از زمانه
 بدیدے راس چپ گپیش گپس
 نشسته همچنان حیران و ششدر
 با و فرمود که اے بانوے دوران
 چه شد آخر ترا دیدے چه اسرار
 حدیث مشک را بانوے سرگفت
 پیمبران سخن با خود فر و ماند
 بانوے گفت پس شاه سرافراز
 بدان کان نوجوان باشد مرلیا
 برآید از میان چون تیغ کینش

منم یک بنده رب تو انا
 صفات ایزدی دارم فراوان
 بهر سختی بدو کار چیمبر
 شود دین بنی تازه بعالم
 بنائے شرک را بر باد سازم
 بعدم عهد بجه دنیا شود دست
 ز حیرت فاطمه گردید بیوش
 ندید از شاهدین آنجا نشانه
 در انخانه بند جز ذات او کس
 که آمد ناگهان از در چیمبر
 ابگو با من چو ایست پریشان
 که میگانه شدی از خویش یکبار
 در اسرار پیش از دان سفت
 تبسم کرد و نام کبریا خواند
 ترا آگاه میسازم ازین برادر
 بهر مشکل بود با ما بدو کار
 جهان گرد و همه ز بنی کینش

بت و تیکر شود از دهر معدوم
 کند کیش مر ازنده بصمصام
 نبی بنت اسد را کرد دلشاد
 بیلادش جز چون داد اندم
 چنین اعجاز با بسیار منقول
 چه شش کلک ماند ز رفتار
 حسن را بعد او باشد امامت
 بجائے شیر مصوم مصوم
 حسین آن راست جان پیر
 خرب و کشته تیغ جنائے
 پذیرش چون پیاد در میان
 بود پس بعد او سجاد را سبر
 بذات او فروغ شمع دین شد
 محراب بعد او سردار عالم
 بیافرست او معروف و مشهور
 از ان پس حکم جعفر گشت ناطق
 بلاکین پس از او بود ناظم

بو ظالم غین و شاد و مظلوم
 بزور او پیلادین اسلام
 نهانے از قدومش مرزده در داد
 دل با تو عالم گشت خستم
 خرد در کار او بیکار و مجبول
 زبان عاجز بود صف او ز گفتار
 حسن زینبده تاج کرامت
 امام دو جهان شد شاه مظلوم
 گل گلزار زهر ارجان حیدر
 شهید کرد با گلگون قبائے
 قلم خون ریخته بر جا شکر ف
 بزهد و تقا همیشه شل و بهتر
 شہ عباد زین العابدین شد
 امام و زینها مختار عالم
 علوش در جهان مقبول جمہور
 شد از صدق دل مشهور صادق
 و پیش حضرت موسی کاظم

امام دو جهان بعدش شنا شد
 مقیم طوس مسموم جنایف
 بجائے او محمد گشت منصوب
 علی بعد از پدر شد جانشینش
 حسن بن بعد شد مولائے عالم
 کنون قایم مقام اوست قایم
 حسن رالخت دل نور نظر اوست
 ز ظلم ظالمان مجبور گردید
 چنین گفت است دانا سخندان
 جهان گرد و سیه از ظلمت کفر
 مانند نام صدق و راستی آه
 بیاید چون بعد از داد آن شیر
 کنون نزدیک شد آنوقت عود
 ز افعال زبون عاقل مانند است
 بد لها کرد شیطان چیره دستی
 یکے در بے پرستی هست مخمور
 یکے را از ریاد ستار بر سر

رضا جو بر رضا او خدا شد
 شهید ظلم در راه خدا حیف شد
 تقی القیاد در خلق محبوب
 قیام شرع از راه متینش
 جناب عسکری آقائے عالم
 روان حکمش بود بر خلق دایم
 سہمی حضرت خیر البشر اوست
 حکم ایزدی مستور گردید
 دگرگون چون شود احوال دوران
 ترقی بر پذیرد حشمت کفر شد
 برون آید شمال مہر اناشہ
 رگ ظلم و ستم بر دوش مشیر
 ز دنیا راستی گردید مفسود
 بجز کذب و دغا کاری نماند است
 نمانده در جهان یزدان پرستی
 یکے بر دولت دنیا است مغرور
 یکے را جامہ تزویر در بر

صل صیقل بفتح ضا تینده و نیز گفته وینے آکت دودون داین مجاز است ۱۲ روح القدس تاف و دل هر دو مضموم حضرت جبرئیل علیه السلام ۱۲

ز نامه پریز آشوب است فی الحالی
بصوت اموشه عادل برون آ
بدلها جاگزین شد رغبت تو
منطیعات ز دل حشم بر راه
صبح و شام عقد رزم بسته
چو بکشائے بشمشیر دودم چنگ
جنان در رزم با اعدا بتازند
و عایم هست امی عالی جنابم
بچشم جان بچالم خاک پایت

ز هر جانب نمایان گشت و مجال
بشوکت امومه کامل برون آ
گشت آخر کجا این غیبت تو
همه در انتظارم قدم شاه
دلے دلے تو تن بیجا نشسته
شود یک یک نثار شاه و جنگ
که فرق خویش در رایت سبازند
که من هم آن سعادت با تو یابم
سرم گرد و بر راه دین فدایت

تازگی ریاحین مناجا بدر گاه قاضی الحاجات

خدا یا ذوق و شوق خود عطا کن
مرا از بنودی بهشیار گردان
بدل از نور عنق فاقم ضیا ده
نیگویم بن گنج که بخشش
بر حمت پیر طهرم بر جوان کن
شود چون بزبانم لفظ جاری
اگر سازی نگاه لطف و اکرام

دلم از صیقل ایمان صفا کن
ز خواب غفلتم بیدار گردان
فقیرم بود یائے بے ریاده
در نظم مرا آب اثر بخش
ز بانم در سخن تیغ روان کن
کند روح القدس نوقت یاری
شود معجز بیان این عبد گننام

همه عمرم بیازی گشت آخر
 بامرونی تو آگاه بودم
 نه هرگز فرض تو سهواً داشت
 نه یک لحظه شدم مصروف طاعت
 بجز در گاه تو نبودن با هم
 بسرازم مصیبتها بار دارم
 عقوبات ترا هستم سزاوار
 اگر بخشنه تویی در رحم کامل نه
 ندارد عدل با رحمت منافات
 زیم تا در پی نام تو کوشم
 بدل یادت بود لیل و نهارم
 بدینیا آبرو من نگه دار
 شود زیر زمین چون جایگاهم
 قحان از قبر و جاست تنگ تاریکی
 نباشد کس در آنجا یار غارم
 بروز بخت چون آرمی محشر
 سراپا غرق در یابد امت

نگردم طاعت تو حسب خاطر
 خلاف شرع از خود اہش نمودم
 نه عصیانت که از من قضا شد
 عبادت رفت یکسر از ضاعت
 چه باشد پیش زین عذر گناہم
 ز هر عصیان بخود انبار دارم
 خطا کارم خطا کارم خطا کار
 سزایم گردم بچنانم تو عادل
 پیش تست بی محمود اثبات
 شراب شستی از جام تو نوشم
 سوا که بر که نبود شعارم
 بهم چشمان مگردان یاریم خوار
 بده از غنچه و سختی نیاہم
 مسافیر سیتی در راه تاریک
 بجز ذات تو اسیر و ردگارم
 شوم استاد و از بیم تو نشند
 و گر تشویش از هول قیامت

ساخت باک : منابع در بار کردن ۱۲۵۲ ضمیمه با نفع تنگی در وقت بحر الحوائج ۱۳۲۲

<p>نگاہ ہم دوختہ بر رحمت تو نمائے عفو از من ہر گناہ ہے پئے عز و جلال خویش یارب بفخر و عزت و شان محمد بتول پاک زاد جفت حیدر وصی و جانشین مخر آدم سریر احمدی را داد زینت حسین تشنہ لب محزون و مغموم کہ با ہفتاد و دو تن شد فدایت برائے صاحبان درد و آزار شوم محشور با آل ہمیشہ</p>	<p>دلہم در بر طہان از عطیت تو کنی آندم ز لطف خود نگاہ ہے بذات با کمال خویش یارب برائے حرمت جان محمد بروح فاطمہ بنت پیبر پئے شیر خدا سرتاج عالم پئے تخلق حسن کرخص طہنیت برائے درد و آہ شاہ مظلوم بہمان مقتول در راہ رضایت پئے حب علی و آل اطہار گناہ ہم عفو کن ای پاک داور</p>
--	---

آراشکی روشن مضامین لطیف در تمہید تصنیف شہنوشی شریف

<p>دلم با من نصیحت کردی روزے کہ امی ہمز من احوال تو چیت بسر شد روز و شب رقصہ خوانی بجٹ نحو شد عرت ہمہ صرف صد و فعل ناقص از تو ہر دم</p>	<p>بہ پند دل فریب جا تفرورے سوائے نفس سرکش یا تو کویت چو باد صبح شد روز جوانی ز لوح حق نشد یادت یک حرف بود بر مجرمان اسمت مقدم</p>
---	--

فصل ناقص ای کار نامہ لیسہ کر دیں و نقل کان و مدار و اصح و فعل ناقص را ناقص از ان گویند کہ یعنی آن بدون جزو فائدہ نام
نہ بخندہ بخلاف سایر افعال چنانچہ کہ سورہ کار کان

بماضی ماضی الحال بر گوی
 بشو مجبول در طاعات یزدان
 ز تعلیلات بیپوده حذر کن
 بدانائے اگر باشی فلاطون
 پنا سازی و گد قصر خور نقی
 چو روزی در خم مرقد نشینی
 بود آن قصر در ملک عزیزان
 بیفکن آنچه آن طریحی که دایم
 نگر در غرق از شایر حوادث
 نباشد هیچ خوف در دو بهرن
 بیاورد استان نغمه در نظم
 وے اند استان باشنده دستان
 ز صدق و راستی عاقل نباشد
 بماند از تو در دنیا حکایت
 و گر باشد بعبود جرم حیل
 شنیدم چون ز دل این نپدم غوغا
 بدو گفتم که ای دل من فدایت

بیا ورسوے استقبال حق رود
 شوے معروف تا از اهل عرفان
 جهاد نفس شوم خویش سرگین
 شوی در گنج هم پیلوی قارون
 و ہی آنرا البصد سامان رونق
 همه آن گنج مار رنج بینی نه
 و یا بر باد سازد بادو باران نه
 بماند تا بر روز حشر قائم
 نیابد حرق در باره حوادث
 ز هر نقصان بود محفوظ دامن
 باین کار نکو کن عزم بالجزم
 بود خالی ز حرف کذب و بهتان
 سوائے ذکر حق باطل نباشد
 بخواند هر که گوید مهربانیت
 بود بهر تو در محشر وسیله
 کلام لا جواب حسب مطلوب
 براه حق مرا کردی هدایت

لح خوف
 فتح اول دوم و
 چارم که زنون باشد
 رکون در محشر برون
 تکریم نام قهری
 چچیک که نغان بن
 مندرجه که ابرام گو
 از سنار و سمار بنا
 اراده از بر بیان
 و منتجب مدار روی
 و خوف ۱۲
 طریح با طریح قائم
 کردن بنایر مکان د
 علامت از دقت و نه ۱۲
 شایر بیخ
 اسی بر یکتا ۱۲
 ۱۲ نشان با طریح
 جمع راست بر طراف
 قیاس بیخه کو بود
 در قبضه ال پیر بر
 چرا که با فصول دیگر
 مشهور بود که سیم

ببین احوال فیضه
 مکتب مدرسه در قندهار
 افسانه در بیجا
 افسانه در بیجا
 افسانه در بیجا

بیاساقی سوک میخانه ز روکن
 چه آید از سبب و شیشه و جام
 ز ریح معرفت گردم چنان مست
 بچشم دل رخ دلدار بنسیم
 درین خمخانه حیرت فرمائے
 نمی یابم از ان یاران نمانے
 حرفان بادہ باخور زند و رفتند
 دل از منفی ^{مقدّمی} شیخ است بیزار
 سر آید آن سرو و عاشقسانہ
 بشویم جامہ سالوس از مے
 چه خوش گفته بمیکش میفروشی
 وے گویت مشتاق مے ناب
 چو این اندر ز او آمد بیامدم
 گستم سبب ترویر یکبار
 مرا چون دید گفتا خیر مقدم
 سرت گردم نشین بر چشم و بر سر
 بارشادش در آن دم بے تامل

پر از مے شیشه و جام و سبوکن
 بیاساقی ششم شرابم بر زرد کار
 کہ افشائیم ازین دنیا دون دست
 ز کار ما سوا فارخ نشینم
 در یغاکس حریم نیت جائے
 ہی خوانم بحسرت بیت جائے
 سنی نمخانه باگردند و رفتند
 بمطرب گو بیار و جنگ دم نادر
 کہ نشیدہ گمے گوشن مانہ
 ز نائے لبثوم یک نالانے
 کہ از من این نصیحت دار گوش
 لگوئے دل بگو آنرا گل و آب
 کلاه زہد را از سر نہ سادم
 بشوق مے بر فقم سوئے خمار
 بیام خوش آمدی ای یار ہدم
 بگیرو نوش فرما یک دو ساغر
 پیایے نوش کردم ساغر گل

در آخر ما حملش در وقت
 در امان و بی شراب
 گفت دست در میان من
 لافست کیست گفت
 باند و بیچارہ در گذران
 آمدہ شد بخاندان
 شراب خانہ با بعد
 اگر از شراب
 خماندہ بیانشہ
 حرف ہمیشہ ہم کار
 دیکسار زنده را بیخیز
 کردنی الطرح
 چنگ با دفع بخورست
 در وقت کہ عقیدہ باشد کہ یک
 لفظ چنان بلیغ بعضی اول
 خلاصت زبندی و جملگی
 کشف و در سر

تبار باگسے کہ آرد
 بنوازند شرح نصایب
 سر دت بلیغ نصایب
 زب و زندہ زب و زندہ
 سنی سلطان زب و زندہ
 سر ۱۱
 نغمہ سیم بلیغ شراب
 طائفہ ۱۱

چگویم وصف اسپان سبک گام
 صبا هر چند گردیدی سبک و
 ز نیلان سپید کوه سپهر
 قشونش بود از انجم فراوان
 جوانان سپاهش همچو رستم
 تا در هر جوان چو کوه البرز
 باز و هر یک مانند بهمن
 ز جنگ شان بدی چنگش برکش
 فزون از سام مل در یکد بازی
 روان گشتی بهر جا که آن فرج
 بند کس از بر زمش طاق و تاب
 بهر جا سر کشان در ملک بودند
 چنان ز عیش بد لها جا گرفته
 مطیع حکم او از دل رعایا
 باین حالت حریص مال زر بود
 همیشه لهو بازی بود کارش
 ز دستش خانه انصاف بر باد

بگرد گام آنها باد هم نام
 ندیدی گرد اسپان در تنگ دو
 فضائ دشت بوده تنگ گیسر
 مهندس در شمار و خضر حیران
 مسلح از سلاح جنگ هر دم
 بنزدشان کم از طفله فرامرز
 چو روئین تن سرا پا بود بهر تن
 ز جنگ شان شکر سهراب سان
 بنزدشان سنان کیو بازی
 تو گفستی بجز سخنان منیزند موج
 شدی بردشمنان اکثر ظفر یاب
 تذلل پیش سلطان منمودند
 که بزباشیر نر ما و اگر فته
 نریر خط فرمانش بر ایا
 ز آه در دمنندان بنخیر بود
 گذشتی همچنان لیل و نهارش
 بنزدش بود عدل داد و پیداد

با فعال بدش هر کس ستودے
 بدانتے بخود اور انکو خواه
 نکو پیش هر که کردی بر ذما یم
 ز در گاه خودش با ظلم راندے
 چو مردم اینچنین احوال دیدند
 که چون شه روز را گوید شب است از
 بوفیق رسا آن بجداح انصاف
 سراسر قول بیمایش بجا بود
 هزاران مدح خوان چون شاه دیدے
 به عقل خویشتن شد اعتمادش
 نظره هر یک از چشم تحقیر
 چنین گفتند اهل نقل و اخبار
 شیوع دین بککش جا بجا بود
 پرده خانه ما بودند آباد
 عدو ابلیس چون با اهل دین است
 شه هندوستان را داد تر خیب
 بدل انداخت این سوا س کیبار

دو اوستی

بر آن کار ز بون تمسین نمودے
 فرودی نسبت ادعزت و جاه
 مدد خویش می پنداشت دایم
 هزاران ذلت و خواری ساندے
 از ان بر قول سعد بگردیدند
 بیاید گفت اینک شاه پروین
 بیان میکرد هر کس حسن او صفا
 بهر فعل قبیش مر حبا بود
 بکار خود شنا هر دم شنیدے
 سوا خود پندی بدنه یادش
 نمودی و نکردی هیچ تو غیر ما
 که پیش از شاهی انشا جبار
 بشهر و قریه ما دین خدا بود
 همه باشندگان عباد و زما د
 پی ایزائے ایشان در کمین است
 کند تا اهل حق را زجر و تغذیب
 بملک تو اگر مانند دیندار

۱۴
 کجوتش کبریا
 سر زش دولت
 از تشرف و شرفی
 و جاکمیری و سرور
 ده بالکر
 ۱۵
 دیار لغو از بیخه
 در کجای بیخه
 سخنان که بنده فیکه
 صحیح باشند بکار
 در کجای ستادان
 یافته نشه
 سرراج الدین خان
 آرزو در بشرف
 سکند نام نه نوشه
 کرده دیده هر دو
 آرزو است مثال
 آن بیت شوقی
 کجوتی بیت
 نیده خور ماه
 چاره در کجای
 آن دیده کرده لازمه
 ۱۶
 ندراب و شاکو
 کرد ۱۲۵۵

به پیش هر بته سجده نمود
پرستش هر کس که در می باضما
بنزوش آمدی چون مرد و نیدار
بچشمش خوار بودند اهل ایمان
چو مردم شاه را دیدند مصروف
همه یکبار از ایمان گذشتند

ز جوشن با خداوندی ستود
نمودی نسبتش اعزاز و اکرام
بکوشیدی باستخفاف و اضرار
تمامی بت پرستان از ندیمان
بدین بت پرستی محو و مشغوف
در آن دینی که سلطان بودند

و زیدین صحر عتاب شاه بهندوستان به بهارستان حیات
عزت گزین از اهل جهان طلب فرمودن او را بعد تقصیر و
تلاش بسیار و اخراج کردن او از ملک خود با هزاران بیخ و تار

رسد از بد بذات نیک آزار
نمالے از زمین چون سر بر آرد
کند بلیل ز جور دست صیاد
ز جلوت شاه هندستان بگردد
ندیمان صفت بصف پرستش جمع
بگفتاشه مرا کار لیت در پیش
فلان کس انمی بنیم در نیجا
که هست او صاحب عقل ز زراعت

که گل دارد که میان چاک ز خاله
گله از باغبان و تیشه دارد
هزاران ناله جانکاه و فریاد
بخلوت شد بالوان دل فروز
چو پروانه هجوم آورده بر شمع
که شد در فکر انجامش حکم ریش
نیاید با شما در مجلس ما
بکاری حستی زواستعانت

بگفت امی بدشترت و زشت کردی
 تو بودی اشرف ایمان شاه
 چه کردی تلف بنفس خویش نادان
 که امی اهرمن زد نیک رایت
 چرا کردی طریقی راستی گم
 ز ادنی اگر شمارسی تا به اعلا
 چو کاری آمدی در پیش دشوار
 کنون از دین خود بیزار گشتی
 طریقی خویش کردی ترک بی بیم
 جوایش گفت آن مرد حق آگاه
 خرد راجح ولی بر گردن تست
 بکن و اچشم و بنگر از تا تل
 سخن بشنو همین دارم تمنا
 تدبیر را سازد ترک عاقل
 تدبیر از پئے ادراک اشیا
 که حاصل میشود در فهم و انسان
 اجازت داد سلطان هر چه خواهد

مطیع اهل خذلان و زیان کار
 جلیس مجلس ایوان شاهی
 شدی رسوا پیش اهل دوران
 که کرده دین آبا و اجداد
 به بیدنی مثل گشتی بمردم
 بنزد م رتبه تو بود بالا
 ز تو امداد می جستم دران کار
 بچشم من ذلیل خواری گشتی
 نیز ز قدر تو نزد م جو نیم
 مرا حق نباشد بر تو امی شاه
 همه میو جهه این آزر دن تست
 بشو بیدار از خواب تغافل
 وزان پس هر چه خواهی افرما
 والا دشمن عقل ست جا اهل
 بود نزد خرد بے مثل و همتا
 سازد ترک آن جز شخص نادان
 بیان کن موبهوا ز من کما ہے

لفظ تکرار در این شعر است
 لفظ تکرار در این شعر است

زبان بکشد مرد خوش بیان با
 کہ شاہا این سوال عذر خواہ است
 برائے آن خطایم بہت این قدر
 دیا در خدمت جرے نمودم
 بہ عابد گفت آن سلطان جابر
 کشتومی از تعب بر خویش را
 بنفس خود رساند ہر کہ اضرار
 چو در امر رعیت اہتمامے
 تیخواہم کہ یک کس از رعایا
 نماید ہر کہ این کار بد انجام
 کہ از روئے شہادت دشمن من
 نظر دارم چو بہ حال خلائق
 تا ہم عدل انصافی درین باب
 کہ خود را ضایع و آورہ کردی
 بگفت آن پاکدین ست کردار
 چرا عذر گنہ در پیش آرم
 گمانم بہت ای عالی مناب

لکھنؤ کا ایک قصہ
 سنہ ۱۲۰۰ھ میں ہوا

در تفریر سفتن کرد آغاز
 عتاب تو بمن گوار چہ راہ است
 کہ خون نفس خود کردم درین دم
 حق نعمت ز لوج دل و دودم
 کہ ہستی از نہ بیان کاران غابر
 بود عذر تو بدتر از گناہے
 شود آن کشتی نزد م گنگار
 مرا منظور باشد صبح و شامے
 بخود آرد ہلاکت در بر ایا
 شالشی ان رعیت گیر خواہم
 زند اورا بہ تیغ تیز گردن
 ازان باشد مرا این امر لایق
 پیاداش خطا باشی سزایاب
 دل فرزند وزن صد بارہ کردی
 ز من بشنو شما این لغز گفتا
 ہمانا حسن ظنی با تو دارم
 نسازی بی خطا ما را معاقب

رخس اعتقاد نسبت او نه
 هر آن امر که باشد صل قائم
 کند معلوم سر تا پاشن باطل
 نسا و ترک تا باطل سبق را
 کسے کو ترک امر حق ندارد
 نسا و ترک آن هرگز گوارا
 پس آن امر اصیل و نیک انجام
 ز بون و باطل و ناچیز و مردار
 شنیدم چون ازان مرد و طریقت
 بنفسم جاگزین گردید پندش
 چو کردم فکر در هر دو پیمانے
 در انجامش هر دو امر که چیزے
 بد بنیاگر کسے گردد تو این نگر
 اگر وقتے بسا به عین چسند
 ز راحت کسے بد نیاست نه
 تو اتانیش گرد و نا تو آنے
 زیاده تر از این نه خواهی چو توضیح

همید اند که آن خوب است و نیکو
 نداند قدر آن مثل بهایم
 ز تحصیلش شود معذ و روحا طل
 کجا انسان بخواند حرف حق را
 سر اپا ترک آن ناحق شمارد
 بفقده ترک باطل امر بجا
 بود جا کسے که باشد آخرت نام
 بدان دنیا دون آمد و هشدار
 کلام بے ریائے در حقیقت
 دلم پس کرد بے شبهه پسندش
 پیامد در نظر آزا ایشائے
 ندیدم نه شنیدم از عزیزے
 شود روزے ز فقر و فاقه مضطر
 دم دیگر خاک غم نشیند نه
 مرض باشد شغائش لا کلامے
 تمامی عزتش خواری بد آنے
 کسم از هر یکے پیش تو تصریح

چگونه از برآز زندگی موت
 بود پس آدمی پوسته دل ریش
 نذر از زندگی نزدش قرارے
 غنار فقر و درویشی بہر حال
 کہ بیشک نچہ از سامان دنیا
 لے اصلاح آن سامان تو انگ
 بشل این سواری کہ پسند است
 چو حاصل گشت اورا باد پائے
 ازان پس خواہش سازد علف شدہ
 غرض زمین چیز ہا از بہر ہر یک
 ازین شرح و بیان نیست غایت
 چرا شادی نباشد بیخ و اندوہ
 کسے دلشا و گشتہ کہ بفرزند
 ولیکن مرگ او باشد گر ان حر
 بمانی گر شود خوشحال آدم
 چنان اندوہ و غم سازد و نورس
 بگو این تندرستی بہر انسان

نباشد ز انکہ پیدا شد پنے فوت
 کہ میدارد یعنیں بر مردن خوش
 لے رحلت بود در انتظارے
 چرا عاید نگردد اسے نکو فال
 برائے آدمی باشد جیتا
 شود محتاج با اشیائے دیگر
 چنان میدان کہ محتاج سمند است
 ضروری شد پے اصطبل سگانے
 بفکر اسب جان او تلف شد
 شود محتاج دیگر چیز بیشک
 بود کے احتیاجش را نہایت
 چرا غم بعد آن آرد نہ ابتوہ
 کہ بخشیش خدا از لطف دل بند
 ازان شادی بود غم صد برابر
 شود مغموم از بیم تلف ہم
 کہ با مالش بند ہرگز سرورے
 نباشد اصل بیماری چہ عنوان

ز چار اخلاط و ایم تدرستی است
 از آن هر چار دار و خون یکی است
 در آنجا لیکه قوت هست در دم
 بود و خوش و لے مادام صالح
 شود طاحون و خوره زود پدید
 رسد بر جسم او انواع آزار
 چگونه قوتش ضعیف نباشد
 همه اسباب قوت هر چه آتند
 چرا عزت نباشد ذل و خواری
 بد نیامد که عزت کرد حاصل
 زمان عزت و جاهت کوتاه
 بگو تا ہی شب وصلت یکی آن
 بذلت میشود آن شخص لایق
 با و سامان دنیا بوده باشد
 شب و روزت در دل این خیال شتر
 و یا امید یاس بر شفقان
 شود جمعیتش گیرد تفرق
 ای باش

ای درون

تبدل در یک بنیادوستی است
 که دخلت از همه قوسی آدر جسم
 همی ماند قوسی آدم بهر دم
 و الا میتوان دانست طالح
 ورم گرد و بصد رو خلق پیدا
 برگ ناکهان گرد و دسترا او
 چرا از آن غم نه جان دل خرا
 ضرر بر جسم و جان آخر رسانند
 بگویم این سخن گر یاد داری
 بخواری میشود یکت ز واصل
 دم خوار سیت طول راه بکاه
 دراز می دگر ایام بجران
 که در عزت بود از جمله فایق
 ز مال و زر همه آسوده باشد
 سباد آفتی آید پمالش نه
 بیفته با خادای در رفیقان
 پستی رونمایه از تعوق

هم در این بنیادوستی است
 که دخلت از همه قوسی آدر جسم
 همی ماند قوسی آدم بهر دم
 و الا میتوان دانست طالح
 ورم گرد و بصد رو خلق پیدا
 برگ ناکهان گرد و دسترا او
 چرا از آن غم نه جان دل خرا
 ضرر بر جسم و جان آخر رسانند
 بگویم این سخن گر یاد داری
 بخواری میشود یکت ز واصل
 دم خوار سیت طول راه بکاه
 دراز می دگر ایام بجران
 که در عزت بود از جمله فایق
 ز مال و زر همه آسوده باشد
 سباد آفتی آید پمالش نه
 بیفته با خادای در رفیقان
 پستی رونمایه از تعوق

چو امروزت کند مخدوم برجا
 بکنند گریه را ساحتی هم
 که مردم از شہادت بر تو خندند
 کنسے فریاد در مرگ عزیزان
 شود ناگہ کہ بر تو اشک بارند
 اگر امروز بخشد تاج شاہی
 صباحی چون بسند بر نشاند
 شبے فرشت بخواب نارمحل
 ز بون سازد باقران و امثال
 بگفتے آنچه اسے سلطان عالم
 خطا گفتی کہ ہستی در تنافل
 بدان این فقر ترک خویش فرزند
 ولیکن بدتے بر چشم من آہ
 کہ گو یادیدہ ام از سحر بستند
 غریب و اہل را شناختم باز
 حجاب سحر چون از دیدہ برخواست
 کہ ضایع شد بغفلت عمر حدیف

نماید خادم دیگر بفرود
 دم دیگر نیابے راحتے ہم
 خیال ضحک سویت نیز میندند
 نمائے شور و باشی شک یزان
 بدوش آرند و در خاکت سپارند
 بیار و بر سرت فردا بتاہی
 پسین در بند زندانت رساند
 بوقت صبح از بالا با سفل
 از ازل را وہد جائی افاضل
 بہ ضایع کردن اہل عیالم
 نکر دم ترک ایشان از تجاہل
 باہل خود نمودم بلکہ پیوند
 قتادہ بد حجاب جہل مر شاہ
 ندانستم عیال من کہ ہستند
 بچشم دوست و دشمن شدہ ہمتا
 صد ازل کاہیدہ برخواست
 بیاد من نیست نیک بد کا کیف

توان کردن تمیز دوست و دشمن
 چو دیدم حالت اهل زمانه
 خصوصاً می‌شمرم هر که را دوست
 همه بودندشان چون دونه مثال
 بنقصانم مقرر بهمت شان
 و لے اضرار آنها مختلف بود
 ازان بعضی غضبناک و دلاور
 دیگر چیده مثال گرگ بودند
 اگر دهنه زان مثال سگ نگر بود
 چنان دیگر جماعت رو به بازی
 بایداستی میکردند بے سود
 نه دست یافت گایه بیع از دل
 تو اکنون گوش کن شاه از من بنید
 سپاه تو بود از حد زیاده
 باین حالت نظر چون بر گمار
 مطیعان عدو جان مال ند
 همیشه منتظر گرفت یا بند

بناید جمله را یکسان شمر و ن
 چه بیگانه چه احباب و یگانه
 چنان بودم با و چون مغز با پوست
 لپه ایذاکے من بگشا و جنگال
 بند گو یا حقم بر ذمت شان
 بحسب ضعف و قوت متصف بود
 لبان شیر شتره حمله آور
 که هر دم قصد غارت مینمودند
 سو اضعف چیز نه در یاد
 چو رو به فی المثل در حیلہ سازی
 که مقصود همه اضرار من بود
 که نقصانم رساند نیم خردل
 که داری ملک مال اهل فرزند
 همه چیزت میا بے اراده
 یقیناً خویش را تنها شمارے
 بدل من خیر خواهان بدگالند
 سراز فرمان تو درم تبانند

دو بیخ اول و سکون
 نانی و چهار بار یک در ده
 بانش مثل شکر
 و نیز در سبب گوش
 اربان ۱۲
 با بیخ خشک در مینب
 و سفک و این لفظ
 اگر در صفت شتر
 بنگ و بیخ و قند از زین
 در سران الفان
 کشف در بیان و موی
 الفضل و بهار عجم ۱۱

همه آماده عذر و شقاوت
 با صاحب و ندیمان گریه بینی
 که ایشان کار تو بارنج و آزار
 بگرخواهان که کارت کم نمایند
 بخصوصان خود بنگریدین طور
 بر آنکه خاطر آنها مشت
 دپی کس معاش خود بانها
 بمقداری که او سازد و مقدر
 بدین اوصاف هم راضی نباشند
 چو گیری باز مقدر معین
 بشتر و کس وطن تو بکشند
 عیان گردید پس از پناه این از
 همی باشی تو و ایم درنگ تاب
 و بکیشید من با اهل و مالم
 نمی مانند احبابم بدشمن
 شکار خود مرا سازند فی القود
 بدل میفند با من یار صادق

شهر باغ و شام از کشفه ۱۱

نه شیر و گرگ افزون در عدالت
 شود باور ترا شا با یقینی
 همی سازند بهر مشر و ناچار
 با جرت پول زاید در ربانید
 زیاده بر تراز ایشان سید جور
 نماک افکنی خود را بر حمت
 نعلامی چون رسد کیش باقا
 با قاک خودش بدید برابر
 تکب بر زخم تو هر نقطه پاشند
 بجان دشمن شود بهر مرد و شیرین
 پو شیر گرسنه با هم خروشدند
 که هستی به کیش بی یار و مساز
 نذار می هیچ با خود مال اسباب
 تبدیل ره نچی یابد بجایم
 که چون شیر زبان آید بر من
 ز دست شان بجان من سید جور
 نباشد در میان نشان متناق

سخنما درست و راست گویند
 چنان من هم بالیشان خیر خواهم
 کلام راست میگویم بالیشان
 میان ما دروغ و دشمنی نیست
 برای هر کی جانها بیازیم
 ز جان هستیم هر دم طالب خیر
 که چون گردی آن خیر طالب
 ز دست ما باید بے تکلف
 هر یک میرسد آن خیر پیسم
 چه آن خیر است خیر آخر می دان
 فساد می زین سبب باشد نه اصلا
 اخوت اهل دین را هست در دین
 اخوت هست ایمان را عداوت
 ز بهر اسباب این دنیا فانی
 بترکش نفس خود را جبر کردیم
 ذخیره آنچه بد در خانه ما
 شما آگاه گشته کین جماعت

بهر شکل ز من امداد جویند
 بذات پاک اینها در دنیا هم
 بهر آفت امان جویم بالیشان
 سو آعا جز می کبر و منی نیست
 غرض با همه که سوزیم و سازیم
 نمیداریم هرگز و هشت غیر
 شود از قهرمان خویش غالب
 بلا خوف و خطر ساز و تصرف
 و لے بے آنکه از دیگر شود کم
 در آن خیر است خیر کار انسان
 میان ما که آن کار است بیجا
 که ایمان زو بیاید زین زمین
 نمیباشد زوالش تا قیامت
 که لازم بود بهر زندگانی
 بلا بگریاید صبر کردیم
 همه کردیم نذر اهل دنیا
 که کردم و صف هر کی بچشاید

سخنما درست و راست گویند
 چنان من هم بالیشان خیر خواهم
 کلام راست میگویم بالیشان
 میان ما دروغ و دشمنی نیست
 برای هر کی جانها بیازیم
 ز جان هستیم هر دم طالب خیر
 که چون گردی آن خیر طالب
 ز دست ما باید بے تکلف
 هر یک میرسد آن خیر پیسم
 چه آن خیر است خیر آخر می دان
 فساد می زین سبب باشد نه اصلا
 اخوت اهل دین را هست در دین
 اخوت هست ایمان را عداوت
 ز بهر اسباب این دنیا فانی
 بترکش نفس خود را جبر کردیم
 ذخیره آنچه بد در خانه ما
 شما آگاه گشته کین جماعت

ز سر تا پا همه بسته دروغ
 بدینا ترک کردی چون رو گنج
 بدانی اختر تو در وبال است
 برون شوز و در خانه بر انداز
 تو خود گمراه گشته اندرین راه
 بحکمتش عالمان تکمیل کردند
 ز ملکش آنچه جان عابد بدرفت

دروغ تو کجا باید فردوغ
 ترا حاصل نشد چیزی بخر رنج
 بگفته هر چه آن خواب خیال است
 نمائی زمین سپس در ملک من باز
 نمائی دیگران را نیز گمراه
 بپای اخراج آن تمجیل کردند
 که از عقب برون گو با حیرت

خواستگاری اباع صهباز دست ساقی سیمین مبر و نمازک ادا
 و آراستن شاه بنده محفل رقص و نشاط بکمال فرحت و انبساط در سیلاب
 و الاثر او شاهزاده بود آسف نیک نهاد و بختیدن خنجر نینه های
 زرد گوهر بسیکنان مضطرب و ایتهاک بلیغ آتشاه در تربیت نورنگاه

سوئے بینجانه ام کرن بهنجانے
 شوم درومی کشی در رضا نشان
 که بس در شوق صبه اول کجا بگم
 زینیا زود برگین ریش قاضی
 بدینم ترک نے ز اهد حرام است
 که دار و حسرت انجام جانے

بیای ساقی موش کجائے
 نشینم تا بزم میفرودشان
 سرت گرم بدہ جام شرابم
 لگو افسانه های حال و ماضی
 درامم خوا پیش جام درام است
 عطا کن سابقا جام بدائے

در روی بعضی در کلام دریم
 برقی درینش شود
 مجاز بعضی شریف
 باید دانست که در صفا
 نظر عجب است در
 بدون بار تماشای نامی
 است ۱۲ غایت
 پیش قاضی است که در صفا
 نشینم تا بزم میفرودشان
 سرت گرم بدہ جام شرابم
 لگو افسانه های حال و ماضی
 درامم خوا پیش جام درام است
 عطا کن سابقا جام بدائے

دهم آوازه خوان خلیلی
 شود کسین بفرودس بر نیم
 کنون اسے عذیب نغمہ پرواز
 خزان فت و حقیقت و نگار است
 همه اشجار در بر سبز پوشاک
 زر حمت دانه ابر بہاری
 نگاہ مست نرگس کردہ بیداد
 شقایق داغما بر دل نہادہ
 بجائے یاسمین در عطر زری
 گلستان زادہ در یاد خداست
 بشاخ گل مجوم عند لیان
 نماید فاختہ فریاد کو کو
 بود این نالہ طاؤس طنناز
 مراد از حق بود نردان شناسی
 شود پیدا بہندوستان یکی مرد
 بود نام خدا بے مثل و ہمتا
 گریز دیچو پتر از دین اجداد

کند طبع رسایم جسریلی
 ز فردوسی بیساید آفرینم
 حکایت از گل نوساز آغاز
 بگلشن آمد فصل بہار است
 مصفا ہر چین از خار و خاشاک
 پے اطفال گل در آبیاری
 خرام آمادہ یکسو سرد آزاد
 بنفشہ کا گل مشکین کشادہ
 ہو اسے صبح وارو مشک پیزی
 زداندہ ہاسے شبنم سنجہ در دست
 ترانہ سنج در تو حید نردان
 کہ دارا شد کجا جمشید شد کو
 کہ جاہ الحق و باطل کرد پرواز
 ز باطل بت پرست آگاہ باشی
 کہ در ملک خدا دانی بود فرد
 بشوق حق نماید ترک دنیا
 بت و بتخانہ ساز و جملہ پر باد

شقایق لار دین
 جمع و فرودگان
 آرد مگاہ مجاز
 سلطان نور اللہ
 اسبون
 حکمت خوشبو
 دان در قلم است
 بچہ شہزادہ گوی
 ز دہم آواز
 سا حقیقتی بگویند
 سلسلہ الہیہ
 رادہ بختی
 دیوہ سلسلہ

نگاہ کن بکار اینزد پاک
 مجود قدرت خالق و لیسلی
 بمیلادش سخن سخ خردور
 کہ شاه ہند فرزند می نیداشت
 تمامی دختران بودند اولاد
 شب روزش نہ بجز از خم قرارے
 بجان پیش تہان ہر خرید نالیہ
 نیامد در کنارش شاہ کام
 کجا آید بہت کار خداے
 ازان غافل کہ آن نقاش کتیا
 چہان نقش نمایان آفریند
 بکیتی چون شود آن نقش پیدا
 نماید نقش بہسا محو یکسر
 طریق بہت پرستی کفر و اند
 شبے سلطان بان حیرت کہ بودش
 در آن خلوتکہ آراگد کرد
 ز تقدیر خداے پاک دوران

نمایان پاک راساز دوزنا پاک
 کہ از آزر کند پیدا خلیلی
 چہان پیشم کشادہ درج گوہر
 ضیاء چشم و دلہندی نمیداشت
 ازین باعث غمین مہماند و شاہ
 دلش پر داغما چون لالہ زارے
 نشد و ایچگونہ باب امید
 نہ از دلہر دلش بگفت آرام
 نسا ز دستگ و گل چہتارے
 ز قدرت بزرگوار نقش نہیما
 کہ چشم و ہم مانی ہم نہ بیند
 ز رایش نقش دین گرد و ہودید
 کند نقش دل خود حب اور
 خداے پاک را یکتا بخواند
 بقصر بانوے گشتہ و رودش
 بکد بانو بساط عیش گسرد
 صد فشد پر گہر از آب نیسان

از آرزو
 بقدرت خداوند
 ابرہیم علیہ السلام
 کہ بتیامین رسیدند در باب
 ذوالحجہ گویند نام تمام
 ایشان است در آن صبح
 عمر از آنہ گویند نیلینا
 غافل قرآن نیست
 از تنہی و کشف ۱۱۱۸
 کہ با نوبت
 لیلی خانہ ۱۱۱۸

چو روز چند بر بانو گذشتند
 ز طاق گشت طاق یکبار بانو
 بسره ماه چون شد حساب دت
 نمودش رویک سبب پیغمبر الهی
 بوقت صبح طفل مهر کردار
 چه طفلی دیدنش سر بایه عید
 باوج دین عجب تا بنده ختر
 چو آمد بر زمین آن ماه سیما
 دو ان حجاب پیش شاه رفتند
 که ای شاه نکو کردار خوشخو
 فرزند عمرش صد و سی سال گردد
 بماند از وجودش نام تایم
 کلام تنیت سلطان پوشنید
 محرم کفر بد چون در نهادش
 که تنها بیکمان فرزند دادند
 فرد آورد پا از تخت شاهی
 بعد آداب آمد در کلیسا

بر او ظاهر نشان حمل گشتند
 زیر پرده شد گل رخسار بانو
 قرین گردید هنگام ولادت
 میانو دروزه گردید طاری
 ز برج لطن مادر شد نمودار
 چه طفلی نو بهار باغ امید
 بدریای شرق بمشیل گوهر
 شده شور مبارکباد بر پا
 ببولو سعیدش مرزوه گفتند
 مبارک باشندت فرزند نیکو
 جوان نخت و جوان اقبال گردد
 ز چشم بد بود محفوظد ایم
 ز فرط خورمی بر خود بیالیس
 بدل را رخ شده این احتقاد
 بزخم کنه اش مرهم نهادند
 سوکے تچانه پس گردید راهی
 پیش بت نمودی سجده هر جا

بشکر آن عطار غیر محصور
 بکاشش پس صلاک عام داوند
 نثار لعل و در کر دند چندان
 ز یاقوت و گهر ابنار با جمیع
 ز بسین بارید ابر بهت شاه
 چنان بخش نمود آن صانع
 فقیران جهان بودند پر ز ر
 بفرمانش زیستی تا بلند می
 شب آن روز هم بد مثل نور روز
 در آن شب کثرت سر و چراغان
 ز فرط روشنی هر قدر ایوان
 چگویم لطف آتش بازی نو
 شدی معلوم هنگام نظاره
 ستاره بر ستاره رخت آتش
 فروغ ماهستانی رفت تا دور
 نشاندهی گلستان گلها روشن
 ندیده هیچکس کلا و حاشا

ز بهر سو ز بان گردید معذور
 در گنجینها یکسر کشاوند
 که شد هندوستان شهر بخشان
 بهر جاسیم وزیر خروار با جمیع
 طلا و نقره گشته خاک همراه
 که در یکدم غمی گشته محتاج
 خدفا آسانمانده قدر گوهر
 درون شهر شد آئینه بندی
 ز نورش ماه تابان جلوه افروز
 نمودی خیره چشم جریخ گردان
 منوره همچو برج ماه و کیوان
 جهان از پرورش گردید پر صنو
 که نور طور تا بیده دوباره
 زمین چون آسمان گشته یکو کب
 به پیش او شب متاب می نور
 ز گلر زری زمین شد صحن گلشن
 گل آتش سر نخل تماشا

چراغان شایسته
 و بعضی از تازه گوایان
 این را در ایشاد خود بند
 اند غیبی در کلام تدبیر
 شده به بار غم
 مایل به نفسی از آتش
 بادی ۱۲
 حلقه نوری از آتش
 باری که سینه
 بوی که سینه

هوای برهوا میرفت چون تیر
 بچرخ آمد چنان چرخ حاکم را اندم
 چو آتش در حصار قلعه افروخت
 وزان پس حکم شد هر خاص عامی
 بساط انبساط و عیش چیدند
 همه مردم بحکم خسروانی
 شته بندوستان پس خانه آراست
 بقصر خاص فرش مخملی کرد
 سراپرده ز شب افروز آویخت
 کشیده سقف از ویسا چینی
 مرصع تحت از یاقوت و گوهر
 فروزان هر طرف صد شمع کافور
 بچرخ جا بجا سوزان بخوری
 بنحماک کلان حملو حی ناب
 ز آب آتشین پر آبگینه
 گرفته ساغر و مینا بجا
 پریر و بیان رعنای صاف جمع

که میل زید تیر چرخ چون پیر
 بچیرت بود زان چرخ کمن هم
 تو گفستی قلعه هستی همه سوخت
 کند جشن تولد تا به عامی
 ز فکر کار خود فارغ نشیند
 بپاگردند بزم شادمانی
 خودش هم محفل شاهانه آراست
 بیکجا سرخ و جاسنر و هم زد
 که در یک جنبشی زرتار میرخت
 نگارین آنچنان گاسه نبینی
 نهاده اندرون باتاج پر زر
 فضا قصر گشته و ادای طور
 درون قصر از خوشبو و فوری
 سبویا پر ز آب سرخ و دو شتاب
 بهر جانب نهاده باقر مینه
 نشسته ساقی شیرین ادا
 ضیاء بخش شب و کور چون شمع

با کمره سوزند ستاد
 بنی سینه سواره عطار ۱۲
 طبعه خرد کبک بنی
 چو قیاسی از آنقدر
 باری ۱۲ طبعه عام
 بنی سال ۱۲ طبعه
 شب افروز بیغی
 ز برکت کرد زین
 از زمره باش
 مصطلحات ۱۲
 در شب با شیره گلو
 ۱۲ آب آتشین
 شرباب م ۱۲

یکایک ساقی باهوش برخاست
 نه باقی ماند سراج پر تکالے
 همه جهان مست و میزبان مست
 برقصیدن چو مهر و بیان ستاوند
 لباس هر یک ز تار و رنگین
 پازنگوله با بسته صد اخینر
 چسان گویم ز پاکردانی شان
 چور قصیدند باز زینه بلبوس
 چمان هر سمت میرفتند با ناز
 گه دست ادا بالا کشیدن
 گه برخاستن گاه نشستن
 گرشه کردن و لبه دل ربودن
 چمان پیش آمدند باز رفتند
 اصول فاخته آمد چو از ساز
 ششی بره چنگ و چغانه
 ز بس نسیخت آندم زیره با بزم
 ز گلبای که آمد از نوخوان

ز هر سو بانگ لغزشانش برخاست
 پیای پیشینها گشتند خالے
 مکتب مست و مسکان مست و جهان
 متاع عقل و دین بر باد دادند
 خرام شان عجب ناز و تمکین
 سبک جستن شان حیرت انگیز
 نه بد در رقص کردن ثانی شان
 خجل از رقص شان گردید طاؤس
 بجای خویش میگشتند پس باز
 گه مثل کمان پائین خمیدن
 طپان چون برق از جاگاه جستن
 اشاره از خم ابرو نمودن
 بجلس صاعقه افتاد گفتند
 نشید بار بد کردند آغاز
 بزود از لحن داؤد کے ترانه
 که شد ز بود نا بنید فلک بسم
 با آتش زن شده آتش فردزان

از هر صحنی تا رسا در تمام کرده از هر صحنی

بهمی در آید جلال دنیا
 مقام از بوی معنی و زیور دنیا
 نوعی از بازی سبک بوقت
 رقص و رقص کرده آواز
 کوه نشدی
 چمان نفع نیار خزان
 نام خزان از بوی و
 نوعی از نوازش ساز
 عفت کبک
 چمن
 و آواز خواندن
 با سحر و سحر
 که شش
 داشت
 از نوخوان

حصار لحن محصور روانی	ز سلک شد و بالانغمه خوانی
ره عشاق را چون باز کردند	عراق عشق پر آواز کردند
در اندم از زبان حال گویا	سرانگیدند این هر سه غزلها

غزل اول

شها باشد ترا دلبر مبارک	با وج سروری اختر مبارک
محاق رنج و غم بگشت صدگر	بلال خورمی داور مبارک
همیشه ابرویت روز افزون	ز دریا شرف گوهر مبارک
شود ما در خوش و باشد پدرشاد	بود فرزند خوش منظر مبارک
نشاط و عیش و بزم شاد می نو	نماید خالق اکبر مبارک
پس این روز نیک و سعد می بین	آلهی روزها آور مبارک
بود ایم ترا اقبال یاور	سر پر ملک و تاج زر مبارک

غزل دوم

بیا خوش آمدی ای مر حبابیت	بخشم و سر نشین جا نم فدایت
باشعار عجم کن نغمه سازی	که نازک موصدده باشد نوایت
نگردی خلق ارگتیم عدم کاش	بد نیایم بت کافر خدایت
بسوز دل کند بیدل همیشه	ز جور یار بے پروا شکایت
کجائی ای صبا پیش هوا خواه	بگو از کوچ جانان حکایت

حصار لحن محصور روانی
 ره عشاق را چون باز کردند
 در اندم از زبان حال گویا
 سرانگیدند این هر سه غزلها
 غزل اول
 با وج سروری اختر مبارک
 بلال خورمی داور مبارک
 ز دریا شرف گوهر مبارک
 بود فرزند خوش منظر مبارک
 نماید خالق اکبر مبارک
 آلهی روزها آور مبارک
 سر پر ملک و تاج زر مبارک
 غزل دوم
 بخشم و سر نشین جا نم فدایت
 که نازک موصدده باشد نوایت
 بد نیایم بت کافر خدایت
 ز جور یار بے پروا شکایت
 بگو از کوچ جانان حکایت

اصی نفسی است از لاف غایت زبیر تک گویند که چون نظر امری بر زبیر افتد فوراً گور میگردد ۱۱۱

پس خواب عدم بیدار گشتم
 اسیر کاکل مشکین نمودم
 بے قتلیم نباشد کم ز شمشیر
 میجاک کند وقت تکلم
 ز مرد پویش هم جانزنگرد
 لباس یاس دارم در تن زار
 بیالینم اگر یکدم نشینی
 در وصلت بجهیم هست مارا
 عجب نبود که پیوازی ز المقت
 چرا رشکم نیاید بر رقیبان
 گنگارم دے هرگز خدا یا
 شرفیم نیست خوف روز محشر

بگو شتم چون رسید آواز پامت
 نمیدانم چه شد از من خطایت
 نمودن از خم ابر و کنایت
 لب معجز نامه جانفزایت
 عجب افضیت این لاف و تایت
 بود چاک دلم چاک قبایت
 نباشد دور از راه عنایت
 امیدے از دل دریا عطایت
 گدای را که او باشد گدایت
 شود بیگانه گمراشنایت
 ندارم ناامیدی از رجایت
 چو باشد حامیم شاه ولایت

عزل سوم

بغضاب جان من ای یار کردی
 گنه آخر چه شد در خدمت تو
 نگاه لطف داری بارقیبان
 بیاید فصل گل ای شت غریت

که روه لطف با اختیار کردی
 چرا خاطر ز من بپیرا کردی
 بچشم خویش مارا خوار کردی
 بفرماتیز نوک خار کردی

مراسوا سہر بازار کردی
 بہ تیغ ابرو سے خمدار کردی
 نہ روشن چشم از دیدار کردی
 زخمی ہو جبہ استغفار کردی
 مسیائے بے بیمار کردی
 بہن اقرار و باز انکار کردی
 کلام دلشکن اظہار کردی

جنون بے پردہ در عشق پر نیراد
 ز دست ظلم قتل بے گنا ہے
 شب در انتظارت صبح کردم
 چہ از اہد گرفتگی کنج عزالت
 شفا گردید از یک جلوہ تو
 بوصل خویش امی پیمان شکنیت
 بجائے دلہی از بیدلانت

شریفادر گلے از مہر بوب

ندیدے سیر این گلزار کردی

عیان صبح سعادت در جہان گشت
 ز مشرق تا گمان شد جلوہ افروز
 صفوف بزم انجم گشت بر ہم
 ز دیدار لیسپر گردید شادان
 نہادش یوڈ اسف نام نامی
 کہ دار و بہر کہ از از فلک بہر
 خصوصاً نسبت علم نجومش
 بود واقف ز حال ماہ و سالے

چو آن شب رسو دور و دیکہ گشت
 بہ تخت آنوسی خسرو روز
 سخن کرد عالم را بیک دم
 شہ ہندوستان آمد پایوان
 بہر و لطف آتشاہ گرامی
 وزان پس اذ فرمان در ہمہ شہر
 بود ادراک کامل در علومش
 نجومی باشدش حاصل کماے

عیان تبت ای سلطان علومم
 که گرد این بسپرد ارجتاد
 نباشد شاه پیش در ملک پنا
 بکار آخرت سرگرم ماند
 دهد چون پشت بر دنیا فانی
 نمی ماند بدینا این شرافت
 بگفتم آنچه باشد سر بسپر است
 بنجم کرد چون اتمام تقریر
 دل سرور فوراً پیرالم شد
 که بد بر قول آنکس اعتمادش
 گرامی پیش خود او را شمرده
 وثوق راستیش مشیر بود
 بچای دفع خلش بس داد فرمان
 یکبار شهر با سازند خالی
 بماند این بسپرد و شب روز
 برون نماید ز ایوان بهیج گاه
 بگمیش و در این کار کردند

شده معلوم از علم نجوم
 از و رونق پذیرد کار عباد
 شود زیر تکیه اقلیم عقیقه
 زد ارم این جهان خود را نماند
 شرف یابد بملک جادوانی
 بدان اقوال ایشان از خرافت
 بود این حکم طالع بر کم و کاست
 از آن تقریر سلطان گشت بگسیر
 مبدل شادیش بارنج و غم شد
 بعلم و فضل دانستی زیادتش
 بگفتارش گمان صدق بر و ک
 از آن اقوال او تسلیم فرمود
 که حفظ طفل بابد تا با مکان
 شود تعمیر آنجا قصر عالی
 بود هم اندرون تسلیم آموز
 بسر سازد در آن شام و چکام
 بشهری یک مکان تیار کردن

ساعت خرافت بجهت اول طالع بر ایشان میبوده که کامل احتیاج نماند ۱۲

کشاده چون کف ابل سنجا بود
 چگویم وصف ایوان فلک جا
 چمنها هر طرف سر سبز و شاداب
 شگفته جا بجا گلها هر رنگ
 عنادل زمزمه پردازد هر سو
 میان قصر آمد طفل و نشان
 مقرر و ایه پاک شدند و خدام
 هر کس را نچین کرد دید تا کید
 که ماند روز و شب هر شخص حاضر
 ممیز چون شود فرزند هر چند
 ز امراض و زوال مرگ دنیا
 مبادا در دلش تاثیر گیرد
 هو آدین فتد چون در زیادت
 وگر تدبیر اندیشد سلطان
 یکیزان داستان که حریر اند
 به مخبر پس هم صد گونه انعام
 چنین بودش همیشه فکر و تدبیر

مسطح صحن صا و دکشا بود
 بنش بر پشت ماهی قبه بر ماه
 روان دهر روش فوراه آب
 خجل از نقش آنها نقش از رنگ
 خرابان کبکها بانا ز هر سو
 قدم در برج خاکی گشت پنهان
 که هر دم پرورش باید آرا
 ز سلطان با هزاران جر و تهید
 بحال طفل باشد نیک ناظر
 نگوید کس ز امر آخرت پند
 نگر در پیش او ندکور اصلا
 بسوئے عابدان رغبت پذیرد
 کند اوقات ضالغ در عبادت
 که پیشد یک بدگیر شخص پنهان
 وگر حالش بگوشش من رساند
 بر مگردن مجرم بصمصام
 هر کس از سخن میگرد و تخدیر

له تدبیر بقی اول و کبر ذال کبر یعنی ترسانیدن ۱۲

اہتر از باد بہار در گلزار حکایت وزیر با تدبیر نیکو کار و رفتن او
 ہمراہ رکاب بادشاہ بر آسیر و شکار و دیدن مرد پیر زمین گیر بر
 دران وادی پر خار و آوردن وزیر اورا لیسرا خویش و پرورش و پرورش
 مرد دلیر و شگفتن غنچہ پرہا و ستو با تو قرار عتاب نامی بر ہنماے امرو

کہ شاہ ہند آن سہ خیل کفار
 ہمیشہ تخم کین و ظلم می کاشت
 ز حال طالع فرزند ذویجاہ
 دلش از صدمہ جانگاہ شق شد
 بخود این طفل راغب نماید
 بدل پیدا کند ذوق عبادت
 بچشم بت پرستان خوار گردد
 ہمیشہ بود تا کیدش سر او ان
 نکو سیرت نکو خصلت نکو دین
 بگرم و سرد ہر دم لود و لسوز
 شعار خود نموده صدق گفتار
 بکلمہ اوز جان گردن نہا و
 قدم نکذاشتی بر عکس آیش

روایت میکنند دانائے اخبار
 عداوت بیشتر با اہل دین دست
 وزان پس چون منجم کرد آگاہ
 ز یادہ دشمن ارباب حق شد
 کہ شاید آنکسان گری جمع آیند
 شود میلش سو اہل سعادت
 ز طاعات تہان بپرار گردد
 برائے انسداد و رخنہ آن
 وزیری و است سلطان نیک آئین
 کفیل شاہ ماندی ہر شب روز
 تکفیتی ہیچکے نہ و کذب نہ نما
 تکامل را بکارش رہ نہا دے
 باندی ہچو سایہ در قفایش

نکو کار و امین بادیا منت
 باین حالت جوان خوش بیان
 عقل و با ادب صاحب تمیزی
 رعایا بود زور اضی و دلشاد
 شہ ہندوستان یک وزیر چون
 وزیر نیک در خدمت روان بود
 یک درہ گذر افتاد یکبار
 زمین گیر و نحیف و ناتوانے
 چنان بتیاب طاقت بود و مجبور
 زور دو کر بپہم آہ میگرد
 بزورش پس وزیر نیک فعال
 گفتش اسے بر پنج و عم گرفتار
 جو البس گفت آن مجروح غمناک
 باین اندوہ غمخواری نمود
 شنو اینک بگوش دل بیایتم
 مراد زندگان مجروح کردند
 چراحتہا کیسے مینی سراپا

نکر دی در امانت کہ خیانت
 لطیف الطبع و ہم شیرین بان بود
 و جہدہ خوش لقا ہر دل عزیز
 بذاتش ملک شاہ ہند آباد
 بعزم صید بیرون شد ز خرگاہ
 غبار آسا پے مرکب و ان بود
 نظر آمد در ان شخصے چو بیمار
 طپان ز پر شجر باہنم جانے
 کند جنبش ز جاے خود چہ مقدور
 ہزاران نالہ جانگاہ میگرد
 پیاد از بے تفتیش احوال
 چہ شد آخر تر اداری چہ آزار
 کہ دارد کامرانت این دی پاک
 عیادت کردی و یاری نمود
 نہ بیارم وے بدتر اندہ آنم
 چو جسم مردگان بیروح کردند
 بود از جنگ شیر و گرگ اینہا

تو میدانی بفرمانی بد ارا
 گرفتیم ملک هندوستان بر سر
 ازان ایام کردم یاد ناگاه
 که ضائع گشت شد وقت جوانی
 و بال دیگران بر سر گرفتیم
 شدم آگاه از روز گذشته
 وقوع حال این دنیا عجیب است
 بدست کس نمانده ملک جاوید
 کجا کانس باطل و علم شد
 همه زیر زمین کردند آرام
 روم سن چمنان زمین هر یک
 نموده بهتر مای صاحب بوش
 گذارم مملکت با ایل دنیا
 را نام دست و پا خود ازین بند
 سو آذات تو غمخوار من گیت
 وزیر شاه چون این راز بشنید
 بگفتا ای شاه عالمی جنابم

چگونه حرص دنیا بود ما را
 و لے بودم چنان در فکر دیگر
 بر آمد از دلم فریاد ناگاه
 نمی بینم قیام زندگانی
 خودم بے ز ادوه صدف نفتم
 بود آینه هم مانند رفت
 زوال سلطنت دلم قریب است
 کجا تخت قباد و تاج جمشید
 کجا کینخسرو عالی چشم شد
 نمی بینم نشان شان بخرنا
 دلم از فکر آن گردید پرسوز
 کنم از منظر خود را بسکدوش
 گزینم گوشه دامان صحرا
 بدیداران کنم یاد خداوند
 نمایم ترک شاهی را کو چیت
 خیال عاقبت کرد و بنالید
 بگویم آنچه بناید صوابم

هر آنچه می که باقی هست دانی
 بدشواری اگر حاصل شود آن
 مگر آن شئی که فانی هست هر دم
 بیاید ترک آن لاریب کردن
 نگور آتو دیدم اندرین باب
 امیدم هست از خلاق داود
 سخنهایش چو شاه بهند شنید
 جواب آن نگفت ماند خاموش
 ز طورش آن وزیر باکیاست
 که طبعش منحرف گردید از من
 از انجاسو خانه گشت پویان
 نه خوابش بر دشب از بیقراری
 که آمد این چه آفت پیش راهم
 خطانا کرده گشتم گنگار
 بیاد آمد کلام آن زمین گیر
 شگاف هر سخن بندم بدانسان
 طلب کردش تیز و خوشنود

نمیدار دوزوال نیست فانی
 شوی طالب سزاوار است از جان
 باسانی بیایه گرچه تا هم
 همین عقل است صاحب شنو ازین
 برین نیت نماید حق ظفر باب
 که در دنیا و دین باشی منظر
 بسویش از نگاه پر غضب بد
 بدل کینه و میاید در جوش
 یقین دانست از راه فرست
 بز در راهم کس مکار پر فن
 علاج در و دکن شاه جویان
 نگاهش دوخته بر رحم باری
 چه آرزین سپس سخت سیا هم
 خدایا آبرو من نگهدار
 که گفته بود من از حسن تدبیر
 بنا شد صاحبش را هیچ نقصان
 گذشته آنچه بد آگاه فرمود

درایت بخت نشان علم شد

چو داتا مو بمو احوال بشتفت
که سلطان بدگمان گشته ز رایت
شود هر گاه سبک دست راست
چنین تجویز کردم چاره کار
برای حفظ خود اندم ضنون ساز
ز سر هم سوختن و تیرانش یکسر
بشکل عابدان آئے بدرگاه
ز علت چون پرسد انگلی گوئے
که دی روزت پر سید ز من را
بناشد دوست را هرگز سزاوار
لیے ہمراہیت گشتم حیتا
چو سلطان اینچنین قصد تو بنید
بحکم پیر آن دستور اعظم
بیاید پیش سلطان جهانگیر
ز عزم خود بپهریش بیان کرد
چو شاه ہند واقف شد ز حالش
وزیر خویش را با خود فرست کرد

ایاز زاری ۱۲۱

جو البش با وزیر نیکو گفت
ستانی بعد او این ملک رایت
نمی بر فرق خود دہیم شاہ
کہ چون طالح شود مہر ضیا بار
ز تن این جامہ زریں بند از
بکن پس جامہ موئینہ در بر
بطلبد پیش خود آخر تر شاہ
ہمون چیز است این لیشاہ و شوہ
سفر با ہم نمایم زود تر آئے
جد اگر دو بوقت سخت از یار
ہنگامیکہ خواہی عزم فرما
غبار خشم و کینش بر نشیند
کہ از جان و دل بر بست محکم
بغوا نیکہ گفتہ بود آن پیر
نشان صدق نیت لعیان کرد
مبدل ناگمان گشتہ خیالش
بصدق نیت او آفرین کرد

بیاسخ اینچنین گشتند گویا
 نه گلابی از فنا پاک است مارا
 نمیدانی بموت ما چه سود است
 نظام گفتگوی شان چو شنید
 که این تقریر ز دم نیست مرلوط
 چگونه خوف موت بخوندارید
 در انحالیکه خود گفتید از من
 باین باشد مقرردهشت موت
 چنین کرد پس آن هر دو گفتا
 همیشه انتظار مرگ داریم
 گمان تست بیجا نسبت ما
 نه هرگز پاک مارا هست شایا
 بساد خود بدست خویشین میم
 بناید در هلاکت اوقادین
 ازین گفتار شد سلطان غضبناک
 هماندم کرد همیزم جمع بیدین
 بملک خود از ان پس امر فرمود

غلط گفتی کلام پوج و بیجا
 که آخر جا در خاک است مارا
 سرور چشم ما در مرگ بود است
 زبان بکشا و سلطان بهتر بود
 دیگر گفتار باید که مضبوط
 غنیمت زندگی را می شمارید
 که بیرون میروم از خوف کشتن
 که پیش آمد شمارا قبل از فوت
 ز مرگ خود نمیترسیم ز نهار
 نفس ارفقی هر دم شماریم
 که از خوش برون رقیم گویا
 و نه ترسیم اے عالم بنایا
 عذاب خالق اکبر بکیریم
 خلاف حکم جان خویش اودن
 بخود چمچد مثل مار نا پاک
 باتش هر دو را افکند از کین
 که هر جا عابد از اهل دین بود

گر قناری ستم کہ دند بیباک
 ہزاران کس دست ظلم او خست
 از آندم سنتش گردید جاری
 عزیز و اقربایش چاروناچار
 بملک ہند پس این رسم مذموم
 چو اکثر سوختند از ظلم سلطان
 کہ بیرون رفتن شان بود مشکل
 بکنج عافیت گشتند متور

بیفکنند در آتش چو خاشاک
 بر آقاقت این توشہ اندوخت
 کہ میرد ہر کسے از قوم ناری
 تنش را کالحتب سازند فی النہ
 از آنوقت ست تا امروز معلوم
 بے کتر بمانند اہل ایمان
 توکل بر خدا کردند از دل ہا
 چو عنقا از نگاہ مردمان دور

شد عا سار باوہ خوشگوار از سگ گذار و مناسبت استاع نہ عشر افزا بلین خوش شان

بیاساقی سے ناجم عطا کن
 سرت گردم پیلے تا تو انی
 چنان جامی کہ باشد نشہ آن
 چنان جامی کہ چون نہند برب
 چنان جامی کہ گدے دیدہ جم و کے
 ازان ساغر کم چون چرید نوش
 دلہم کہ دوز لوٹ ماسو اپاک
 درون سینہ تا بدلمہ راز

خراجم آتین ہم ایم عطا کن
 بدہ جام شراب ارغوانی
 دوا سے درد جان اہل عرفان
 کند پیدا خار ز کر یارب
 ہمانا یوز آسف خور و زان سے
 ز خواب بخودی آید مرا ہوش
 باب تا کہ بنیم جلوہ تاک
 شوم با عارفان حاصل نیاز

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱
 ۴۷۲
 ۴۷۳
 ۴۷۴
 ۴۷۵
 ۴۷۶
 ۴۷۷
 ۴۷۸
 ۴۷۹
 ۴۸۰
 ۴۸۱
 ۴۸۲
 ۴۸۳
 ۴۸۴
 ۴۸۵
 ۴۸۶
 ۴۸۷
 ۴۸۸
 ۴۸۹
 ۴۹۰
 ۴۹۱
 ۴۹۲
 ۴۹۳
 ۴۹۴
 ۴۹۵
 ۴۹۶
 ۴۹۷
 ۴۹۸
 ۴۹۹
 ۵۰۰
 ۵۰۱
 ۵۰۲
 ۵۰۳
 ۵۰۴
 ۵۰۵
 ۵۰۶
 ۵۰۷
 ۵۰۸
 ۵۰۹
 ۵۱۰
 ۵۱۱
 ۵۱۲
 ۵۱۳
 ۵۱۴
 ۵۱۵
 ۵۱۶
 ۵۱۷
 ۵۱۸
 ۵۱۹
 ۵۲۰
 ۵۲۱
 ۵۲۲
 ۵۲۳
 ۵۲۴
 ۵۲۵
 ۵۲۶
 ۵۲۷
 ۵۲۸
 ۵۲۹
 ۵۳۰
 ۵۳۱
 ۵۳۲
 ۵۳۳
 ۵۳۴
 ۵۳۵
 ۵۳۶
 ۵۳۷
 ۵۳۸
 ۵۳۹
 ۵۴۰
 ۵۴۱
 ۵۴۲
 ۵۴۳
 ۵۴۴
 ۵۴۵
 ۵۴۶
 ۵۴۷
 ۵۴۸
 ۵۴۹
 ۵۵۰
 ۵۵۱
 ۵۵۲
 ۵۵۳
 ۵۵۴
 ۵۵۵
 ۵۵۶
 ۵۵۷
 ۵۵۸
 ۵۵۹
 ۵۶۰
 ۵۶۱
 ۵۶۲
 ۵۶۳
 ۵۶۴
 ۵۶۵
 ۵۶۶
 ۵۶۷
 ۵۶۸
 ۵۶۹
 ۵۷۰
 ۵۷۱
 ۵۷۲
 ۵۷۳
 ۵۷۴
 ۵۷۵
 ۵۷۶
 ۵۷۷
 ۵۷۸
 ۵۷۹
 ۵۸۰
 ۵۸۱
 ۵۸۲
 ۵۸۳
 ۵۸۴
 ۵۸۵
 ۵۸۶
 ۵۸۷
 ۵۸۸
 ۵۸۹
 ۵۹۰
 ۵۹۱
 ۵۹۲
 ۵۹۳
 ۵۹۴
 ۵۹۵
 ۵۹۶
 ۵۹۷
 ۵۹۸
 ۵۹۹
 ۶۰۰
 ۶۰۱
 ۶۰۲
 ۶۰۳
 ۶۰۴
 ۶۰۵
 ۶۰۶
 ۶۰۷
 ۶۰۸
 ۶۰۹
 ۶۱۰
 ۶۱۱
 ۶۱۲
 ۶۱۳
 ۶۱۴
 ۶۱۵
 ۶۱۶
 ۶۱۷
 ۶۱۸
 ۶۱۹
 ۶۲۰
 ۶۲۱
 ۶۲۲
 ۶۲۳
 ۶۲۴
 ۶۲۵
 ۶۲۶
 ۶۲۷
 ۶۲۸
 ۶۲۹
 ۶۳۰
 ۶۳۱
 ۶۳۲
 ۶۳۳
 ۶۳۴
 ۶۳۵
 ۶۳۶
 ۶۳۷
 ۶۳۸
 ۶۳۹
 ۶۴۰
 ۶۴۱
 ۶۴۲
 ۶۴۳
 ۶۴۴
 ۶۴۵
 ۶۴۶
 ۶۴۷
 ۶۴۸
 ۶۴۹
 ۶۵۰
 ۶۵۱
 ۶۵۲
 ۶۵۳
 ۶۵۴
 ۶۵۵
 ۶۵۶
 ۶۵۷
 ۶۵۸
 ۶۵۹
 ۶۶۰
 ۶۶۱
 ۶۶۲
 ۶۶۳
 ۶۶۴
 ۶۶۵
 ۶۶۶
 ۶۶۷
 ۶۶۸
 ۶۶۹
 ۶۷۰
 ۶۷۱
 ۶۷۲
 ۶۷۳
 ۶۷۴
 ۶۷۵
 ۶۷۶
 ۶۷۷
 ۶۷۸
 ۶۷۹
 ۶۸۰
 ۶۸۱
 ۶۸۲
 ۶۸۳
 ۶۸۴
 ۶۸۵
 ۶۸۶
 ۶۸۷
 ۶۸۸
 ۶۸۹
 ۶۹۰
 ۶۹۱
 ۶۹۲
 ۶۹۳
 ۶۹۴
 ۶۹۵
 ۶۹۶
 ۶۹۷
 ۶۹۸
 ۶۹۹
 ۷۰۰
 ۷۰۱
 ۷۰۲
 ۷۰۳
 ۷۰۴
 ۷۰۵
 ۷۰۶
 ۷۰۷
 ۷۰۸
 ۷۰۹
 ۷۱۰
 ۷۱۱
 ۷۱۲
 ۷۱۳
 ۷۱۴
 ۷۱۵
 ۷۱۶
 ۷۱۷
 ۷۱۸
 ۷۱۹
 ۷۲۰
 ۷۲۱
 ۷۲۲
 ۷۲۳
 ۷۲۴
 ۷۲۵
 ۷۲۶
 ۷۲۷
 ۷۲۸
 ۷۲۹
 ۷۳۰
 ۷۳۱
 ۷۳۲
 ۷۳۳
 ۷۳۴
 ۷۳۵
 ۷۳۶
 ۷۳۷
 ۷۳۸
 ۷۳۹
 ۷۴۰
 ۷۴۱
 ۷۴۲
 ۷۴۳
 ۷۴۴
 ۷۴۵
 ۷۴۶
 ۷۴۷
 ۷۴۸
 ۷۴۹
 ۷۵۰
 ۷۵۱
 ۷۵۲
 ۷۵۳
 ۷۵۴
 ۷۵۵
 ۷۵۶
 ۷۵۷
 ۷۵۸
 ۷۵۹
 ۷۶۰
 ۷۶۱
 ۷۶۲
 ۷۶۳
 ۷۶۴
 ۷۶۵
 ۷۶۶
 ۷۶۷
 ۷۶۸
 ۷۶۹
 ۷۷۰
 ۷۷۱
 ۷۷۲
 ۷۷۳
 ۷۷۴
 ۷۷۵
 ۷۷۶
 ۷۷۷
 ۷۷۸
 ۷۷۹
 ۷۸۰
 ۷۸۱
 ۷۸۲
 ۷۸۳
 ۷۸۴
 ۷۸۵
 ۷۸۶
 ۷۸۷
 ۷۸۸
 ۷۸۹
 ۷۹۰
 ۷۹۱
 ۷۹۲
 ۷۹۳
 ۷۹۴
 ۷۹۵
 ۷۹۶
 ۷۹۷
 ۷۹۸
 ۷۹۹
 ۸۰۰
 ۸۰۱
 ۸۰۲
 ۸۰۳
 ۸۰۴
 ۸۰۵
 ۸۰۶
 ۸۰۷
 ۸۰۸
 ۸۰۹
 ۸۱۰
 ۸۱۱
 ۸۱۲
 ۸۱۳
 ۸۱۴
 ۸۱۵
 ۸۱۶
 ۸۱۷
 ۸۱۸
 ۸۱۹
 ۸۲۰
 ۸۲۱
 ۸۲۲
 ۸۲۳
 ۸۲۴
 ۸۲۵
 ۸۲۶
 ۸۲۷
 ۸۲۸
 ۸۲۹
 ۸۳۰
 ۸۳۱
 ۸۳۲
 ۸۳۳
 ۸۳۴
 ۸۳۵
 ۸۳۶
 ۸۳۷
 ۸۳۸
 ۸۳۹
 ۸۴۰
 ۸۴۱
 ۸۴۲
 ۸۴۳
 ۸۴۴
 ۸۴۵
 ۸۴۶
 ۸۴۷
 ۸۴۸
 ۸۴۹
 ۸۵۰
 ۸۵۱
 ۸۵۲
 ۸۵۳
 ۸۵۴
 ۸۵۵
 ۸۵۶
 ۸۵۷
 ۸۵۸
 ۸۵۹
 ۸۶۰
 ۸۶۱
 ۸۶۲
 ۸۶۳
 ۸۶۴
 ۸۶۵
 ۸۶۶
 ۸۶۷
 ۸۶۸
 ۸۶۹
 ۸۷۰
 ۸۷۱
 ۸۷۲
 ۸۷۳
 ۸۷۴
 ۸۷۵
 ۸۷۶
 ۸۷۷
 ۸۷۸
 ۸۷۹
 ۸۸۰
 ۸۸۱
 ۸۸۲
 ۸۸۳
 ۸۸۴
 ۸۸۵
 ۸۸۶
 ۸۸۷
 ۸۸۸
 ۸۸۹
 ۸۹۰
 ۸۹۱
 ۸۹۲
 ۸۹۳
 ۸۹۴
 ۸۹۵
 ۸۹۶
 ۸۹۷
 ۸۹۸
 ۸۹۹
 ۹۰۰
 ۹۰۱
 ۹۰۲
 ۹۰۳
 ۹۰۴
 ۹۰۵
 ۹۰۶
 ۹۰۷
 ۹۰۸
 ۹۰۹
 ۹۱۰
 ۹۱۱
 ۹۱۲
 ۹۱۳
 ۹۱۴
 ۹۱۵
 ۹۱۶
 ۹۱۷
 ۹۱۸
 ۹۱۹
 ۹۲۰
 ۹۲۱
 ۹۲۲
 ۹۲۳
 ۹۲۴
 ۹۲۵
 ۹۲۶
 ۹۲۷
 ۹۲۸
 ۹۲۹
 ۹۳۰
 ۹۳۱
 ۹۳۲
 ۹۳۳
 ۹۳۴
 ۹۳۵
 ۹۳۶
 ۹۳۷
 ۹۳۸
 ۹۳۹
 ۹۴۰
 ۹۴۱
 ۹۴۲
 ۹۴۳
 ۹۴۴
 ۹۴۵
 ۹۴۶
 ۹۴۷
 ۹۴۸
 ۹۴۹
 ۹۵۰
 ۹۵۱
 ۹۵۲
 ۹۵۳
 ۹۵۴
 ۹۵۵
 ۹۵۶
 ۹۵۷
 ۹۵۸
 ۹۵۹
 ۹۶۰
 ۹۶۱
 ۹۶۲
 ۹۶۳
 ۹۶۴
 ۹۶۵
 ۹۶۶
 ۹۶۷
 ۹۶۸
 ۹۶۹
 ۹۷۰
 ۹۷۱
 ۹۷۲
 ۹۷۳
 ۹۷۴
 ۹۷۵
 ۹۷۶
 ۹۷۷
 ۹۷۸
 ۹۷۹
 ۹۸۰
 ۹۸۱
 ۹۸۲
 ۹۸۳
 ۹۸۴
 ۹۸۵
 ۹۸۶
 ۹۸۷
 ۹۸۸
 ۹۸۹
 ۹۹۰
 ۹۹۱
 ۹۹۲
 ۹۹۳
 ۹۹۴
 ۹۹۵
 ۹۹۶
 ۹۹۷
 ۹۹۸
 ۹۹۹
 ۱۰۰۰

۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷

عراق در حجاز و مدینه
 نظام موقوفاتی است
 مکه و مدینه و کوفه و بغداد
 نظام از موقوفاتی است
 بی نام فقید است
 مراد از آیه الهی ۱۱
 شایسته شیخ الصدوق
 دیوان ابویوسف
 در کتاب تلمیح
 ابی و در آیه الهی
 یعنی خود فضیلت
 از سوره ای است
 آری جمیع ادب
 بقصدین اندازه
 بعد از هر یک یکبار
 یعنی دانش نماند
 و جامع است
 و صرف مسائل است
 یعنی از نسبت
 بیایست
 که در اول و در آخر
 چهارم است
 آغاز و آخر کردن
 در تاج القادوس است

کجاست مظهر بانو از طنبور
 بلخ تو فدای صد جان بسازم
 نباشد از بزرگ و کوچکم کار
 پیروه آنچه میداری عیدان کن
 گوی از اهل عرفان شناسی

تو است راست کن از ناله طور
 چه حاصل از عراق و از حجاز
 ز راه طور سینه گوی و زیار
 ره عشاق بزم می بیان کن
 ز حال بود آسف کن بهای

نشو نمایافتن سهر و قامت شایسته
 بیمن فیض خالق اکبر رسیدن
 زمره دربان و بیان کردن
 احوالات سلطان پیش شایسته

بدینگونه صدوق صدق گفتار
 که ششزاده ذمی عزت و جاه
 حکم شته برتاران دل سوز
 دمی غافل از آن کو دک نبودند
 بدین عثمان گذشتی هر چه سال
 ادیب با ادب از بهر تعلیم
 بیاموزد با تو ادب شاهان
 ولی سیکر و سلطان از بدایت
 همون تعلیم سازد خندایش

رقم کرد دست از کلک گهر بار
 در آن منزل یکین گردید چون ماه
 پئے خدمت بجان حاضر شرف روضه
 چون هرز جان تحفظ مینمودند
 بیاید پنجهین سالش باقبال
 مقرر کرد با صد جاه و تنظیم
 کند آگاه از آداب شاهان
 معلم را که را این هدایت
 که باشد احتیاج شه بانها

گمے ذکر فنا پیشش نیارد
 بود ملحوظ خاطر بسکه ز نهار
 بفرمانش معلم بے کم و کاست
 بسال پنج بگذشته در چند
 تو غل گشت در علم و کمالش
 قدش سرور دان در باغ هستی
 غلط گفتیم غلط نسبت بشما
 زبان عاجرز و وصف حسن قفا
 سرش سرمایه اقبال مندی
 نظر کن بر قدر عنا و کاکل
 بسود کنار زلف مشکین
 چه کاکل دود آه بیقراران
 لبالب گوش اواز از وحدت
 جبینش صفا مثل لوح سپهرین
 کشیده چون کمان ابرو خمدار
 بیاد آمد عجب بر حسته مضمون
 سر هر تیر مژگانان بهر دشمن

ازین مذکور او را باز دارد
 سازد از زوال مرگ گفتا
 همان تعلیم کردش آنچه میخواست
 چون بخت خود جوان گردید فرزند
 در گویم چه از حسن و جالش
 ز بالا بود موزون ماه پستی
 خدا از بد و فطرت کرد آزار
 لگو قاست مجسم شد قیامت
 ز فرقی فرقه آن را سر پستی
 بفرق سرور و میکت سبل
 بیار و مشک او فرآه چین
 ز کند جذبه شب زنده داران
 گمے نشیده جز آواز وحدت
 بنوده در خط تقدیر جزوین
 دو ماه نوویا گشته نمودار
 یکیت است در دو مصالح موزون
 نباشد کم ز نوک تیر آهن

تو غل گشت در علم و کمالش
 سرور دان در باغ هستی
 غلط گفتیم غلط نسبت بشما
 زبان عاجرز و وصف حسن قفا
 سرش سرمایه اقبال مندی
 نظر کن بر قدر عنا و کاکل
 بسود کنار زلف مشکین
 چه کاکل دود آه بیقراران
 لبالب گوش اواز از وحدت
 جبینش صفا مثل لوح سپهرین
 کشیده چون کمان ابرو خمدار
 بیاد آمد عجب بر حسته مضمون
 سر هر تیر مژگانان بهر دشمن

به تیزی ریزه الماس باشد
 به پیش چشم جادو چشم بدود
 نیارم بر زبان بادام رانام
 نبرگس کے بود تشبیه بهتر
 نگویم چشم را جز چشمه نور
 رضای کبر یا منظور دایم
 چو گوتم باه رو دور از کمال است
 چه سازم از رخ و کاکل کلامی
 به بینی سید هم بینی نشانی
 در رخسارش باب و رنگ چون گل
 بلب و صفت عقیق لب جو آرم
 لب جان بخش و شیرین نرم گفتا
 کشادی لب اگر وقت تکلم
 نمایان از لب و دندان مقرر
 دهن می است فرضی همچو عفتا
 ز غیرت دید چون چاه زندان
 گلودار و عجب حسن گلو سوز

رگ دلهای نید نیان خراسته
 ز آه و چشم آه و عین بجز نور
 نماید در مذاقم تلخ بادام
 که دار و نقص بدنیائے سراسر
 مدام از نشاء طاعات محجوب
 نظر بسته بخت رب قائم
 کمال ماه را هر شب و ال است
 عجب دارم که با هم صبح و شامی
 بروی ماه تابان کهکشانے
 بسویش چشم مردم مثل بلبل
 خراج صدین باید نشارم
 ز گفتارش دم عیسی نمودار
 تو گفتی غنچه آمد در تبسم
 مسلسل در میان لعل گوهر
 کسے نکشود هرگز این معما
 بچاه غم قتاده ماه کنعان
 صراحی پیش گردن حسرت اندو

عصم حسن شیرین باشد شیرین تقابل نگین است
 عفتا باقی طهارت
 ملاکون کند
 دار دو زنی
 آرزو به ۳۰
 عفتا از این جن
 عفتا نیکو طبع
 عفتا باقی طهارت
 نام آن کس است
 در تقابل لغت
 در حال لب
 پیش چشم هر جا که
 پیش چشم هر جا که
 از این شکایتا کرد
 جمله کار عفتا
 از این شکایتا کرد
 از این شکایتا کرد

عفتا باقی طهارت
 ملاکون کند
 دار دو زنی
 آرزو به ۳۰
 عفتا از این جن
 عفتا نیکو طبع
 عفتا باقی طهارت
 نام آن کس است
 در تقابل لغت
 در حال لب
 پیش چشم هر جا که
 پیش چشم هر جا که
 از این شکایتا کرد
 جمله کار عفتا
 از این شکایتا کرد
 از این شکایتا کرد

مصفا گردنش میناسے بلور
 ز شانه صاف شان حق ہو پیرا
 چو مر جان سسر زنگین کین دست
 سر انگشت او سرمایہ نور
 ز لوث کینہ گشته سینہ اش پاک
 ز پش پشته مردان دین بود
 نموده پشت با جاہ تجمل شاه
 کمر بسته بحکم کبر یائی
 محمود راستے ساق ملایم
 چو برک یاسمن نازک کف پا
 پس خود را چو مثل مندیان یافت
 کہ باشند از چہ رو این حکم سلطان
 نسازم قصد بیرون ہیچ گاہے
 نہ روئے مردمان از چشم منہم
 بخاطر گفرت زین حجاب اکثر
 از ایشان گر شوم جو یا حالات
 ولیکن این جماعت را چو انعام

نمایان رنگ خون چون آب گلور
 ز بازو قوت دین گشت پیرا
 ز رنگش رنگ در جسم جنابست
 فروزان در دو کفہ شمع کافور
 کہ بد گنجینہ از علم و ادراک
 ہمیشہ پشت گر میش چین بود
 زده از فقر تکیہ بر تو کل
 مہیا از بر اسے رہنمائی
 از ان سقف بکان صدق قائم
 براہ حب خالق گام فرسا
 بدل رازنمان از عقل دریا
 بماند ہر یکے با من نگہبان
 درین خانہ ہما نم سال ما ہے
 نہ بابیگانگان ہرگز نشینم
 صلاح امر من دانست بہتر
 بیان سازند ہا من بے مہالات
 فضیلت نیست بر ما ہیچ ہنگام

۱۰
 گریہاں نے مددگار
 وقوت
 عمود القیام اول ضم
 نانی ہنسی جو بہ ہنسی
 و اگر در خانہ میں ترا ارد
 متفقہ از انتخاب صحاح
 و در ادراک و باصلاح
 آرت ناسل اگر گوید
 و باصلاح علم ہنرمند
 ہم خط کہ دفع میشود
 بر حیطہ بیان وضع کہ
 ثابت شود در ملاقات
 آن ہم در خط قائم ہما
 دو قایم ہیں کہ سیک
 از ان در خط محمودت
 ہر دو یکے بیان شکل
 ہنرمند آویختہ

۱۱
 و این صحیح نیست کہ
 از زمین ہا ہنرمند
 سوزہ ان چہ
 بالکرم ہیچ نمند
 دلاں دلاں کارن
 و زیادہ شدن از
 تنجب و کثر ۱۲

نخریدم تقلید ز نهار
 اراده کرد چون سلطان بیاید
 دلی آمد چنین اندیشه در دل
 امید انکشافش نیست از شاه
 بود این امر از حکم پدر بس
 چو خود شاه جهان داد او را
 بیاید از کس این سزای کتوم
 که باشد ز و امید کامیاب
 بنخواست دست سردی حق گذاری
 ز دل یالود آسف بود مانوس
 نگهبانش صبح و شام بود
 چنان هم داشت الفت شاهنواز
 بخود امید و اتق کرد یکبار
 شب او را بنزد خویش جواد
 که اسد و اناک را از خسروانی
 بجز لطف و عطا از تو ندیدیم
 شوری کار حسب مدعا میم

او که دست بجهت کشیده از قین ۱۲

بدان شخصی که خود باشد غلط کار
 از او پرسشش نه حال خود نماید
 که این عقده کشاید بهشت شکل
 همان بهتر که باز آیم ازین راه
 چنین کاری نیاید از دیگر کس
 بگوید که بمن آن راز پنهان
 ز آسانی نایم خوب معلوم
 بیان از راستی سازد شبان
 شفیق و مهربان و عسکری
 بگردش همچو گروشع فانوس
 چو جان خود تحفظ مینمود
 محبت از پدر بودش زیاده
 که ظاهر زد شود پوشیده اسرار
 سخن از مهر و الفت کرد ارشاد
 پدر آسا بحالم مهربانی
 بکار خود خطا از تو ندیدیم
 نیاید از تو عکس او عایم

نگردی ترک چون رسم اطاعت
 گما تم هست ای پیر خرد مند
 همه این ملک دولت هر چه بینی
 بجائی او شوم در بند سلطان
 در آندم ای عقیل نیک فعال
 مقرب ز همه اعیان باشی
 و یا گردی ز حکم قمر مانی
 بهم چشمان شود حالت زبون
 جوالش گفت آن مرد نکور
 بگرد جرم و عصیان گرنمایم
 حساب هر که باشد در جهان پاک
 پیاخ یوز آسف کرد ارشاد
 کلامم رو نمود که رو برویم
 بود مقصود زین تبیین و تقریر
 اگر اصل حقیقت آن نگوئے
 کنم از دیگران معلوم آن از
 بگیرم انتقامش بالا راده

شدهی مخصوص ندم ازین جماعت
 نذار و شاه جز من هیچ دل بند
 رسد بعدش بدست من یقین
 شود ز نیرنگینم سند و ملتان
 بناشی نزد من خالی ز دو حال
 بشاهی مرحمت شایان باشی
 اسیر و امم قبر ناگسائی
 نه بینی روز جزا نیک اختر
 که ای شهنشاده عالم بفرما
 چرا پس خوف قهر تو نمایم
 نذار و از محاسب هیچکس باک
 که از ذات تو ملک صدق آباد
 نفهید مال گفتگویم نه
 که پرسم از مخفی از تو ای پیر
 بگرد حیل راه کذب پوس
 ترا وقت نما ندنم و من باز
 ستم بر تو رود از حد زیاد

لله اعیان بالفتح یعنی بزبان و معنی که بنده چشمه باشد و اشیاء ذوات موجودات در خارج تصفیه

پس چون دید از و لطف چند
 یکایک دست بسته پیش استاد
 که من هر چند طفل خور و سالم
 نخواهد ماند دوران بر یک حال
 نباشد حال ما و ایم یک طور
 رو و از دست تاج و تخت شاهی
 مراد است که ایشاه ذیشان
 بود امر فساد و فوت مستور
 همه این است بر عقلم هویدا
 زوال و نیستی گیرد بهر نوع
 شدی بالبح به بیرون رفتن ما
 بدان کین نفس من شتاق چیز است
 میان من و نفسم گشت حائل
 دمی آسایش جان نیست باز
 مرا کن از فساد کار آگاه
 رضایت بر همه دارم مقدم
 چو این تقرر شاه بند بشنید

گل آساغیچه دل گشت خندان
 بعرض آورد اسلطان باد او
 و نه دانم بخوبی اصل عالم
 دیگرگون میشود در هر مه و سال
 بگرداند ترا هم چرخ فی الفور
 بیفتد بر سرت ناگه بتباهی
 که سازی نیستی خلق پنهان
 ندانم تا که من انجام جسم دور
 بعالم آنچه خالق کرد و پیدا
 بیاید چون اجل میرد بهر نوع
 بنشد فایده این نیز اصلا
 که زو بهتره در دنیا عزیزیت
 دلم هواره سولیش هست مال
 بده حکم برون رفتن خدا را
 نمایم تا از ان پر مهر ایشاه
 بگردم فاسده هرگز نگر و دم
 بدل گفته که رازش فاش گردید

استاد ثنوی در اواخر احوال جمع میریت آن است جمیع استعارات و استعارات
 ۱۳۰۰

سپراز حال مخفی شد خبر داد
 شود و از جسد منقش حرف غالب
 جوایش گفت سلطان آنکونام
 به بیرون رفتند آن منقش کردم
 که شاید در رسد آزار گاه
 بود طبع تو زان اگر راه سازد
 مرا چیزیست بس مطلوب باجم
 سرو و شادمانی بر فرزند
 مگر چون خواهش طبع تو این است
 همچون لفظ اجازت و اسطلاح
 مرصع خلق از اسفل و گوهر
 بتن آراست طفل به طبیعت
 پیاورند اسب پتیر ز قمار
 روان لشکر بهر ایش فراوان
 به پیش و پس وان چاکو شوخ ام
 هر آنچه می که ز ششش خسته شدند
 بزایش جمله اسباب طرب را

کنون باید بوفق مصلحت کار
 خلاصی به بود پیوسته طالب
 بحسب رهن از است آرام
 چونبندی بانگبهاست سپردم
 و یا چیزی نظر آید بر اسی
 منقش شادیت ناگاه سازد
 که طبعت را بود مرعوب و ایم
 دلت را هر زمان خسته م نماید
 قبول سن غایت بالیقین است
 سپس را تا بیرون آید ز ایوان
 خجل از پذیر تو آن نور اختر
 بر آمد با نیز از آن زیب و زینت
 بدولت با حشم گردید اسوار
 چو ستاره بگرد ماه تابان شد
 همه خاطر خواهر غاست هر گام
 نه پیش شاهزاده دور بر روند
 شمال عود و سنه کردند کجا

بایضم موم و رخ و خون و عین
 بچهره شد و صفت و حصار
 سطر کله در تیره از مرصع
 طبع چو ایش زینت عجم
 بدوزن عاقل و نظر ترا
 است بچهره قیفا که تا
 دین در اصل به دوست
 و او اول بینه بدل کرد
 بودن نیزه بضم و در
 بر وزن باسخ نیز آمده از
 در آن اسطخ طوق باغ
 اول زنده را کسود سله
 وقت کاف و در فرافزاده
 و غم طاعت در ج
 غیر لفظ طاعت در ج
 در آن اسطخ طوق باغ
 اول زنده را کسود سله
 وقت کاف و در فرافزاده
 و غم طاعت در ج
 غیر لفظ طاعت در ج

<p>بسه ناپهیز آرد در نگاهش ولش از حب مال و جاه برگشت</p>	<p>همه ملک پدر گنج و سپاهش بدین اندیشه روزی چند گذشت</p>
<p>سوار شدن شاهزاده روز دوم بر اسب صبادم بر آگ کلکشت نخلتان عالم و مشاهد مر و پیر تحف با پشت خمید و جسم نحیف و چرت گوین شدن شاهزاده فرخنده فال از ملاحظه احوال آن کنه سیال دل بستن بترک دنیا فانی بهوا گلشن جاودانی</p>	<p>په تفریح روزی بالا راده بر اسب شد و درش ناگزیریه نحیف و ناتوان و لاغر و زار خمیده قامتش مثل کمان بود نیپیری ابین لشع و سیه قام شدهی همچنان جبهش سر اسر بجرت بود آسف سوک او دید بلو گفتند امی فرزند نینیان باقتاد و چه ایامی بود این و گریه سید لبش چو پاشند چنین گنجه نیک سخت و دشوار</p>
<p>برون آمد ز الوان شاهزاده نگاهش رفت سوک و پیریه قدم بگذاشت مانند بیچاره عیان بر جلد او هر استخوان بود تامی برشکن بد پوست اندام که بر کاغذ کشیده بود وسط ز مردم حال زارش را پرسید به چیری می رسد احوال نسان بیان کردند در صد سال بگزین ز لون تر کورگ جان را خراشد بود وقت اجل آن نیک طوار</p>	<p>په تفریح روزی بالا راده بر اسب شد و درش ناگزیریه نحیف و ناتوان و لاغر و زار خمیده قامتش مثل کمان بود نیپیری ابین لشع و سیه قام شدهی همچنان جبهش سر اسر بجرت بود آسف سوک او دید بلو گفتند امی فرزند نینیان باقتاد و چه ایامی بود این و گریه سید لبش چو پاشند چنین گنجه نیک سخت و دشوار</p>

لله ابین لشع و سیه قام ۱۲

خور و خوابی نبودش در شب روز
بعبرت دید چون این چال دنیا
ز لوح هست حرف لاچو خواند
مدار از پدر لیکن بدستور
از و اسرار خود نپهان نمود

نمودی ناله جانگاہ و دلسوز
ز خس کمتر نمودش مال دنیا
یکایک دامن خواہش بنفشاند
بگردی همچنان کوداشت منظور
بظاہر گر چه بر کارش ستود

ابتسام غنچه دہان شاہزادہ عالی و دودمان از شیر محبت این زمین
و رسیدن کیفیت آنکروہ سعادت نشان از ہمان کس کہ اسرار سلطانی
اعلان کردہ بود و بیان آنر و در حال عباد از شاہزادہ نیکو
شہاد و جزین و ملائک ان کل برین بہو املا و مت فرقیہ برگزیدہ ربنا

بیاید تا کہ ان مرد ہوا خواہ
ز راز شاہ گزیدہ بود اعلام
بکار و شکلم از جان رفیقے
کہ دارد نہی جہی جز نہیب ما
کہ از من آنچه خواہی حال شنو
بر تپ ذوالنسن میگرد طاعت
میان خلق میگردند ارشاد
نصیحت بود و احکام و ہدایت

نجوت بود روزی دلہ شاہ
کہ بد در خدمت آن نیک انجام
با و گفتا بہر عالم شفیعے
بگو آیا تو میدانی کسے را
سود تب عرض کرد آن مرد نیکو
بلکہ شاہ سابق یک جماعت
زبان زد نام آنها بود عباد
کلام شان ز اول تا نہایت

بیاید تا کہ ان مرد ہوا خواہ
ز راز شاہ گزیدہ بود اعلام
بکار و شکلم از جان رفیقے
کہ دارد نہی جہی جز نہیب ما
کہ از من آنچه خواہی حال شنو
بر تپ ذوالنسن میگرد طاعت
میان خلق میگردند ارشاد
نصیحت بود و احکام و ہدایت

از ہستی نیستی ۱۲
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

بقتل اندر مردم در قساوت
 همه از خان مان گشتند بر باد
 قلیله آنچه باقی مانده بودند
 پریشان از وطن آواره گشتند
 ندانم کس درین ملک است اکنون
 بر حمت منتظر هستند و ایم
 بسر آید شب کفر و ضلالت
 تا بد آفتاب دین داور
 بیرون آیند آنها بالا راوت
 پس چون این سخن از آن مرد شنید
 دو چندان شد و گر خرن ملاش
 که خانه گشت زان مردان جهان
 گریه از سوز دل میگفت بهیات
 خداوند امیقمان ریت کو
 غریقان یم شوقت کجا بیند
 مے حب تو میدارند در جوش
 بیار انم صبا بعد از سلامے

یوز زیدند بالیشان عناد
 با آتش سوختند از مکر حساد
 بحکم شاه پس بیرون نمودند
 بهر کجی نمان بجاره گشتند
 ز خوف جهان همه رفتند بیرون
 که چون از حکم رب جی و قایم
 ز دنیا کم شود تمام بطالت
 جهان از پر تو تش گرد و سوز
 بیاسازند بنیاد رشادت
 ز درد حق بے دلگیر گردید
 بدل میانند و ایم این خیالش
 نمی یابم ز خاک شان نشان
 چنان سازم با ایل و بن نشان
 جبین ساینندگان در گشت
 قتیلان سیم ذوقت کجا بیند
 صد آیارب شان بر دانه ویش
 پیایے ده پیایے ده پیایے

حکیمی در سرزندیش مکان بود
 ز دانا یان کامل خوانده سفار
 نموده خلق را راه رشادت
 بگوشش خود چون جالی لکل
 عجا عابدان از جسم انداخت
 بکشتی زودتر گردید اسوار
 که شاه هند را بدتخت گاه
 سفر گردید آخر آخر کار
 درون شهر پس آمد پیاده
 ز مردم جستجوی راه مقصود
 پیالچه آمد و شد اندران راه
 درون قصر و بلبصیت احوال
 بفرمود عقل خود گردید ماهر
 بهمان خردی که هم از پسر بود
 بنامند قرب دیگر کس زیاده
 طریق الفتش پیوژنا کام
 بنحوت گفت روز سحر با هم

بلو هر نام بود و خوش بیان بود
 عقیل و از علوم دین خبردار
 گذشته عمر در زهد و عبادت
 بدل از خورمی بشکفت چون گل
 قباک تاجران زیب بدن ساخت
 بسو لاطر روان گردید یکبار
 بروزی طم نموده راه ماهی
 دیار یار شد ناگه نمودار
 که چو پد راه قصر شاهزاده
 نمود دریافت و آمد بر درش زده
 همی کردی که گرد و جلد آگاه
 مقرب تر تیز درش کیت فی الحال
 برو گردید پس این امر ظاهر
 ز اعیانش مقرب بیشتر بود
 ازین آدم بنزد و شاهزاده
 بسعی و جهد کردش عاقبت ام
 شنو از صهربانی داستا نم

مراصلت بودن به گه سولایان هم شهر که قطعه پر بود از سف بود و در ۱۳
 ازین سبب در آخر دیار ارم
 جزیره ایست بکاف بنویس
 بنویسد آن که از ایلیان
 بزرگ بود آن زیب نظر احوال
 در شهری دران بود و در این وقت
 که از آن شهر پیوژنا گردید
 سزایب را سنگل کیت نشاند
 از سفر شاهزاده
 کلاک بجه اول جمع بیعت
 در جمع هرگز
 و بنیاد
 و بنیاد
 از آن در اسفار را که در شهر
 از طرف انالی در طائف
 متناهی است رشادت
 بفرمود

کہ من سودا گرم دارم قماشیں
 نفیس بے نظیر و بے بہائے
 سرزد پیچم بدان باو اماہست
 گذشتہ چند روزم کا ندین شہر
 نمودم چون تلاش قدر و آنے
 مطابق یافتم چون حسب مقصود
 بے اظہار این معنی بلا حیف
 کنون بشنوزمین پیر خرد سندن
 نذار دقدر پیش مشک و فرنگ
 و ہر فوراً شفا در دجگر را
 بخت زور بعد از نا توانی
 ز ویوانہ جنون را دور سازد
 ہمتاں گاہ کہ وہ غم بر باید
 ستر او را متاعم بچلیس نیت
 نیاید درنگا ہم بیچ انسان
 کہ ہر کس کے شناسد قدر گوہر
 صلاح تو بود گرامی نکو خواہ

نیابی چون قماشم از تلاش
 از ان بہتر نہ بیسی بیج جائے
 کنون در خانہ تو جا ماہست
 ششم وارہ کہ در یا ہم نہ تو بہر
 بذات تو از ان دیدم نشانی
 بنزد م اعتماد تو بے غیبت زد
 بدانتہم ترا لایق کما کیف
 ز اوصاف متاعم چند و چند
 بود در خاصیت گو کہ و احمر
 کند بینا و شفا کور و کر را
 پیار و پیرا در نوجوانی
 دل غم دیدہ را مسرور سازد
 مظفر بر عدو اکثر نماید
 در دنیا مردم انجام رسیت
 بجز فرزند با اقبال سلطان
 بداند جوہر پاشاہ بہتر
 روی امر فریبش لبر شاہ

۱۲
 از تہذیب و در صلاح و خیر حاصل
 متاع خاندان بہتر نہ بیسی بیج جائے
 متاع خاندان بہتر نہ بیسی بیج جائے
 متاع خاندان بہتر نہ بیسی بیج جائے

باو ذکر متاع من نماے
 مرا ہمراہ خود تا قصر بر گیر
 چو بیند قدر آن داند چو پیر است
 پیاسخ پیر گفتش اسے لکو کار
 سخن گفتی عجب دور از یقینم
 چکو بنی و ثوقش نقل سازم
 متاع خود بمن بجای امی مرد
 بلوہر گفت پس ز راہ اعراض
 تر اضعف بصر گردید عارض
 متاعم گر بہ بنی خوف دارد
 شود ضائع بگردی کور و ناچار
 و لے فرزند سلطان چون جوان
 بچشم او ندارد خوف ز نہار
 نگاہے از خریداری نماید
 بقیمت ہم نباشد قیل و قال
 متاع بیش قیمت حسب الخواہ
 نواید گر تر امضموم گردد

اعراض بمعنی غرض ۱۱۱

چو فرماید بنزد مژد آے
 کشایم پیش او دوکان ای پیر
 شنیدہ ام کہ از اہل تمیز است
 چون نادان میکنی امروز گفتار
 ندانم راست تا آن زمانہ بینم
 اگر گویم خلاف عقل سازم
 و زان پس میتوانم ذکر آن کرد
 طبعیم آگہم از حجلہ امراض
 بے دیدن مشوا ز ما معارض
 کہ تابش دیدہ ات ہرگز نیارد
 نماید روز در چشمت شب تار
 صحیح الجسم و باتاب و توان است
 اگر بیند متاع من دو صد بار
 بگیرد آنچه اورا خوش بیاید
 نخواہد آنچه بد بد لا کلام
 بیاورم برائے دلبر شاہ
 معنی باید کہ او محموم گردد

خریدن گرنے خواہد بفرما
 بیاید پس درون قصر آن پیر
 کہ پر درگاہ تو گردید حاضر
 گر آن قیمت متاعی هست ہمراہ
 بیارم گردے فرمان احضار
 نوید یار چون بشنید فرزند
 زبان شد در آد اشکر ہر سو
 شدش الوقت حاصل شد کجیہ
 ہمان مطلب کہ دارم مثل گوہر
 بفرمودش رسان با او سلام
 پوش گرد و بیا پوشیدہ زوم
 چنان بار عظیمی ہر کہ برداشت
 بشد آن مرد و پیغام پسر داد
 بلوہ رفت با امید و ارسی
 کہ ظاہر کے شو و یار شب تار
 نہ بہت چین اول از سحاب مقدم حکیم بلوہ بخاکستانہ یوز آسف پاک گوہر
 چو آخر روز شد آمد شب وصل

چه نقصان میرسد اورا چه پیر
 بہ پیش شاہنرادہ کرد تقریر
 بلوہر نام مرد نیک و تاجر
 ہی خواہد کہ تا آید بدرگاہ
 بگویم ورنہ راہ خویش بسیار
 دل منموم او گردید خرسند
 کہ آب رختہ آمد باز در جوے
 بدل گفتا کہ داشت با بامید
 بیایم از ہم لطف بلوہر
 وز ان پس وہ بنرمی این پیام
 کہ اینچاقنہ بیدارت ہر دم
 بناید نزد عاقل سہل انگاشت
 بدانگونہ کہ زو گردید ارشاد
 سوے خانہ وے در تظاری
 چو ماہ چار وہ بینم رخ یار
 لکوشب بلکہ روز عید دراصل

سه سوید انصاف اول دفعه کانی نقطه سیاه که بگرد است داین تصویر سودا باشد که در وقت اول است ۱۲

شبه آرام جان بیقراران
 شبه فرحت ده روح خرنینان
 شبه در روشنی باره در همسر
 در انشبان حکیم نیک طوار
 چو آوردش بدست خویش آراست
 باو گفته که صد و نهم همین است
 گرفته آن سبده آمد بدرگاه
 همان مردگزمین آمدن تابان
 نظر بر شاهزاده چون قوادش
 جوبش داد فوراً از سلامی
 سیار و دو بصد تعظیم نخواست
 بلوهر گفت اسی دل بند سلطان
 زیاده تر از ان هم بلکه بود است
 بگفتش شاهزاده اسی حکیم
 ازین باعث چنین تعظیم کردم
 چو دانما زمان شنفت احوال
 مثال پیش تو سازم میانے

سه سوید اول شب زنده داران
 شبه زور و نطق خال حسینان
 ققائش آفتاب و ماه در بر
 بکس گفته سبده آرد ز بازار
 کتب را اندران نهاده برخواست
 خداوند متاع من درین است
 صد آرد که حاضر شد هو خواه
 بخود بردوش بیسج ماه تابان
 سلامی کرد و گفتا خیر بادش
 بیاید پیش راهش چند گامی
 بر آید او بجا خویش جاخواست
 مرا تعظیم کردی چون بزرگان
 ازین تکبریم بی معنی چه سود است
 ز تو باشد امید بیس عظیم
 بجدی مرترا تکبریم کردم
 بگفتا اسی نکونام و نکونال
 بگویم زمین تحت استانی

<p>که این اکر ارم و تقسیم ازین رو</p>	<p>ندار دران حکایت فرق بود</p>
<p>حکایت بیخود بل بر سبیل تمثیل</p>	
<p>سخن سنج حکیم نیک فرجام که شاهسی بود نیکو نام معروف بیرون از شهر روزی رفت شاه روان از پس همه ارکان دولت دو کس او دید در اثنای راه ز روی شان پریشانی بودید نگاه بادش از دور افتاد سلامی برگدایان کرد پیش تصافح کرد از هر یک با دایب ندیمان بسکه از فرط ندامت که اس سلطان عالم بخندن کار پذیرد در عجبهای زان تخیل غمین و دلخیزین در خانه رفتند برادر داشته شاه زمانه دلور در سخن گفتن سلطان</p>	<p>بدینگونه سخن اودا انجام بخوبی در جهان مشهور و معروف سپاه و لشکر او جمله همراه گرفته هر یک دامان دولت جگر تقصیده با حال تباست سر ایامند نشان فقر پیدا فرود آمد از مرکب شاه با داد تحت هم ز حسن خلق فرمود وزیرانش از ان گذشته تیاب همی کردند سلطان را ملاست بعید از و شاهسی هست بسیار نزدیک از کس و تا کس تذلل بصد میرت سوگاشانه رفتند بجات در زمان خود یکانه از دوار کان دولت جمله حیران</p>

ہم رفتند نزدش بادل زار
 کہ او امروز کاری کرد بے بیم
 ز مرکب زیر آمد بامد ارا
 و در خفت خودش اقاد تنہا
 ترا لایق بود الحال لاریب
 نسازد باز تا این کار واسے
 برادر چون بجدی بود گستاخ
 بسطان گفت اندر زو نصیحت
 بناید شاہ را این کار کردن
 نماند بیج وقت درنگا ہے
 چو رعب و صوتش گردید مفقود
 حذر کن از چنین افعال اطوا
 چو البش شاہ گفت و گشت خاموش
 نشد اصلاً ثبوتش بر برادر
 صبوری کرد روزی چند سلطان
 رو و تپا بر ورق صبر بر اور
 منادی اجل بدنام اورا

ز کار شاہ خود کردند اظہار
 نموده یاد و مرد است تعظیم
 بخود فرمود این ذلت گوارا
 تمامی مملکت را کرد رسوا
 نصیحت گوی اور از جنین پب
 ز دست خویش نهد در ایشا ہے
 شنیدش حال آند زو در کاخ
 کہ خود رامفت بیسازمی خصیت
 نہادن پیش ہر ناچیز گردن
 نماید اینچنین کہ بادشاہ
 نہ بینی سلطنت را روی بہبود
 زوال ملک خود زین کار نپدار
 کہ آوازش نیاید بیج در گوش
 کہ خوش گردید سلطان یا بکدر
 منادی راوزان پس داد فرمان
 ندا سے مرگ را بیدہر بر ابر
 کہ روز سور کردی رنج بر پا

در آن دوران چنین بدرسم جار
 شدی ناگه بکلمه گرفتار
 منادی برد را و میفرستاد
 بکلم شاه گیتی پس هماندم
 بالوان برادر گشت گو یا
 لباس مرگ در بر کرد ناچار
 بنالیدی باه و در دو شیون
 زدی بر سر طمانچه گاه بر رو
 طلب فرمود او را شاه عادل
 بر آواز منادی اشکبار
 که از فرمان مخلوقی چنین کرد
 برادر عینی تو هست امی و اس
 و گر این هم تو میدانی تو شوق
 که زان باعث یقین قتل کردی
 تحیت چون نمودم آن دو کس را
 ملامت میکنی مارا بر آن کار
 منادی چون رسد از کردگارم

چو مجرم در طریق شهر یار
 بجرم کشتی بودی سزاوار
 ندای کشتن آن شخص میداد
 منادی زد صدا قتل بهم
 از آن آواز روز و زحش برید
 بیامد نزد خسر و چون گنگار
 ز چشم او خجل شد ابر بهمن
 خراشیدی ز انگشتان خود مو
 بگفتش ای ز حال خویش غافل
 نمودی اینقدر با آه و زاری
 بنوده خالق تو هیچ آن مرد
 چرا سازی بدنیسان با بر ما
 گناهت هیچ نردم نیست تحقیق
 بخود بیشتر عجب معقل مردی
 همیشه می که کردم کار بیجا
 نمیدانی منم با خویش میشی
 بگو عذر گشته پیشش چه آرم

مع
 بمن باغ نام باغ شوی
 دانست اندک آقا صاحب
 در کج درو با گن با بند
 بانگ تقاضا سلاقت
 دار و نام زور درم از نام
 ماه شوی ز نام عقل اول
 که فرستاد نام پسر
 اسفند بار ز نام کردون
 در دم همین سفید نام
 چه ده از سوختی از زیندی
 درم دردی در سراج الفات
 در زبان در زبان ابراهیم
 ظاهر از دامن شوق است
 زردی پیوسته بن زنده
 بیای و جان بر جان با بلف
 از همین بدل
 در این

<p>گناها نیکه دارم پیش داور وزیرانم تو کردند این جور بجان مانند خود باور سلامت اکنم ظاهر که تاباشند آگاه</p>	<p>ز تو دانای ترم با خود پیرا در مرا معلوم کردیدست فی القود فرستادند از بهر بلاست خطای شان لیکن اندیزین راه</p>
<p>آز استن پادشاه چهار تابلوت از قمر و فضله و سیم و یا قوت بر آ امتحان ندیمان و قایل شدن آنکسان بخطای کلام از نهایت پیدایشی و قصورتها هم پیش شاه و الایایگاه</p>	<p>چو بگذشتند روزی چندین سال بیاوردند پیش چار تابلوت بیرون هر دور از قیر اندود دو تا دیگر نه خون و فضله و سیم ز سیم و زر بر و نش ایام راست بکار خود ز هر گس بدگمان بود چو با هم مجتمع گشتند سردار بگفتا قیمت هر یک بگویند پس گشتند ای شاه فلک جاه نظا هر این دو تابلوت طلانی</p>
<p>بحکم پادشاه نیک فعال دو تار اپر ز گوهر کرد و یا قوت که بد بو تر از ان کم در جهان بود نموده بود حکم بست هر سو بیا قوت و ز بر چه کینز میرست طلب و را بنزد خویش فرمود همه تالوئها بنمود و یکبار بناد استکل حیلله جویند بیان قیمت نمایم حسب نخواست مرصع از گهر با صد صفائی</p>	<p>چو بگذشتند روزی چندین سال بیاوردند پیش چار تابلوت بیرون هر دور از قیر اندود دو تا دیگر نه خون و فضله و سیم ز سیم و زر بر و نش ایام راست بکار خود ز هر گس بدگمان بود چو با هم مجتمع گشتند سردار بگفتا قیمت هر یک بگویند پس گشتند ای شاه فلک جاه نظا هر این دو تابلوت طلانی</p>

له قمر و فضله و سیم و یا قوت
بیاوردند پیش چار تابلوت
بیرون هر دور از قیر اندود
دو تا دیگر نه خون و فضله و سیم
ز سیم و زر بر و نش ایام راست
بکار خود ز هر گس بدگمان بود
چو با هم مجتمع گشتند سردار
بگفتا قیمت هر یک بگویند
پس گشتند ای شاه فلک جاه
نظا هر این دو تابلوت طلانی

بقیمت نزد ما باشند ستر
 دیگر آن دوزبون پست و بیکار
 پس آنکه خسر و دوران با داد
 ز بسیار جواهر گشت بر نور
 بنا که خسر و عالی جناب
 مثال آن دو کس باشد و قوت
 شما هر دو که ارا بد شمر وید
 سراسر باطن شان بود و حملو
 صفات معنوی چون است از
 زیا قوت و گهر باشد گر آن تر
 چو تابوت ^{مفوله تصنیف} طلایی شد کشاده
 که صد مه رفت از گنبدین سوز
 میان فرمود سلطان بن شاک
 که قومی خایه شاک از زینت
 لباس ظالمی دارند ظاهر
 بطون شان و بی پند سر
 دروغ و ظلم و جهل که وحیده

بهائے شان بود از لعل گوهر
 بگیرد مفت هم هرگز نریدار
 دو تا تا یوتها که قیر کشاد
 در و دیوار با چون واد طوب
 چنان فرمود با ایشان خطاب
 که پر هستند از جهان و یا قوت
 بذات شان گمان سهل برید
 ز علم و حکمت و اسرار نیکو
 بدار و هر که این دانند امل
 صفات معنوی اینک اختر
 عشق و نیت شد بدون از هر زبانه
 بلوریدند بر خود اهل محفل
 نهایت منطبق آمد بکمال
 بدی لیکن سرشته شد بطینت
 بود عظیم و پند سرگرمی انظار
 پیشه بهت شان بر شطارت
 یگار شان بود در همه و سید

صلی الله علیه و آله و سلم شطارت باطنی بیگانه است از صفات ارحام

<p>ازین مردار باید تر شمارید دور و عطا و نصیحت نیک سفتی نصیحت از تو بشنیدیم شاها خطا از ما ز تو لطف عطا بشد مخطوظ شمراده نهایت بیرون آمد ز ایوان قیامت سوسه جا آقا است رفت چون باد</p>	<p>بدل این جمله اشیا حفظ دارید همه گفتند پیشک است گفته خطای خوشی نمیدیم شاها وگر باره نیاید این خطا بیاید چون سپایان این حکایت حکیم خوش بیان کردید رخصت بنجات و عده دیگر شبش داد</p>
<p>شب صلت هویدا ناگهان گشت که بنید جلوه محبوب ناگاه نماید صحن خانه وادی طور رساند در ره دار السلاطین بجز شوق ملاقات بلوهر که گرد آید و شد مردمان کم بقصر همنشین گرد و روانه بغزم رفتن خود کرد سامان سبک برخواست چون بادشمالی</p>	<p>چو روز فرقت عشاق بگذشت نشسته بود آسف چشم در راه شود از مقدمش کاشانه پر نور حکیم اندر سان ساز و کلامی خیال هیچ چیزش بدنه در سر حکیم نیک طینت منتظر هم رود مثل صبا بیرون از خانه شب تاریک چون آوخت امان ز مردم کومی و برزن گشت خالی</p>

بیاید پرورد طالب با ستاد
 بیرون شد از درون قصر آن پر
 چو دیدش پو ذ آسف و در بر جا
 بجای خویش نبشاندش با عز
 بلوهر کرد زین حالت تبسم
 که امی شتراده عالی نتراده
 پیادت هیچک آن حکایت
 بگفتم آنچه از تعظیم و تکریم
 بگفتا پو ذ آسف ای نکو کار
 برایم انکساری شد میسا
 چو خس دنیا نماید در نگاهم
 خبر کن آنچه آن از امر دینم
 بکن احیاز بندی مردگان را
 سخنها می لطیف و خوش میان ساز
 بلوهر گفت امی بویا اسرار
 کنی آن را اگر آویزه گوش
 بگویم با تو از آداب حکمت

صد حاضر م ای یار و رواد
 بخود پرورش بعد اعزاز تو قیر
 نمودی قد به تعظیمش خم و راست
 بیایش سرفرو و بگذاشت پس باز
 چنان گردید سر گرم تکلم
 منزه از عیوب خوش نهاد
 بیانش می نمودم از برایت
 فزون کردی از آن امروز تعظیم
 مرا هم مثل آن سلطان تو شمار
 ندارم عجب مال و جاه دنیا
 نباشد جز ره دین بیج راهم
 فرزاید تا بدل هر دم یقینم
 نشاط بخش دل افسردگان را
 به پیشم راز حکمت را عیان ساز
 شفو از من ازین ره نغز گفتار
 فرزاید عقل دین و حکمت و هوش
 کشاید تا برویت باب حکمت

فواخ کلام حدیث انضمام بطریق غایت و نیکو پاینده پسند

کلام است گویم حسب دلخواه
 بخت در زمین آنرا بکار د
 بیفتد بعضی در راهی چو پاشد
 بنهار خودش در دم برآید
 بیالایش نشیند خاک نخستی
 و پس چون ریشتم بچش بر آن
 بر آید از دل ز ترع فریاد
 بر وید پس دم آوردن بار
 شود تا میرساند جمله نقصان
 فتد زان تخم نیکو آنچه بر خاک
 کند نشود تا هم آور د بار
 تا ایم یک بیک پیش تو تصبیح
 شوی چون حامل حکمت شای
 سخنانی ز حکمت چند و چند
 همه آن دانه ها مرغان بچیدند
 اگر در دل اثر هرگز نکرده

الا که طالبین باش آگاه
 که در هفتان تخم نیکو بپار د
 که زان دانه تا نیکو باشد
 بر ویکبار مرغان جمع آیند
 خورد بعضی زان بزرگ سختی
 نو سازد و سبزی میرسد رنگ
 رسد گرد در خاک خشک بر باد
 بیفتد بعضی آن بر ارض بر خار
 هجوم خاهاگر دش فراوان
 ولیکن بر زمین بهتر و پاک
 اگر چه اندک باشد بمقدار
 جیب من شنوز انجمله توضیح
 که در هفتان را چو آید تراشی
 بدانی دانه با را هم خرد مند
 بطرف راه آن تخمی که دیدند
 بود مثل سخن بگوش خورده

کلام نو
 باضم وزن و قافیه
 داد یعنی بالبدن
 در فرقی در در قافی
 تخفیف داد آید
 کلمه در باغ
 باضم اول و تثنیائی
 بجز در اقصا کنده
 فی التمثال کوفی
 استخراج نشسته تا سواد
 علی سواد عجیب
 التناجیح لینیضایم
 الکفایه ۱۲ طبع
 نشوزها بر قفول لغز
 نون است که با کافیه
 غار الضم لوان قوافی
 غلطت غیبات ۱۱
 غرض بی کلامی و شوق تلاش
 روزان تا باش خواننده
 غرض از این کلام تلاش
 غرض از این کلام تلاش
 غرض از این کلام تلاش
 غرض از این کلام تلاش

رسیده آنچه بر سنگ رخا می
 سخن باشد که خوش آید بگوشی
 بفهمد خوب آنرا هر چه شاید
 بر وید آنچه از خاک و بیکبار
 مثال آن سخن باشد که سیامع
 رسد چون وقت اعمالش تعجب
 بکارش میرسد صد گونه آفات
 شود مانع ز اعمال تکوینش
 سوائش آنچه خوب بار آرد
 پانند سخن باشد که انسان
 عمل سازد بکار نیک هر دم
 نسازی تا دل خود را مصفا
 کنی وقت حصول این خصایل
 تکوینی راشوی آنگاه طالب
 بود رغبت با اعمال نکوتره

شدش خشکیده ریشته لا کلامی
 بدل شنود ز گوش حق نیوشی
 وے ضبطش نسازد آنچه باید
 نماید خار با ضالچ و بے کار
 شود آنما بفظ و ضبط جامع
 کند از پیش خود تا ویل تسویل
 ز خار خواهدش و خاشاک شهوت
 نیاید باز حکمت ره بسویش
 یکا یک خوشه مال بسیار آرد
 شنید و گشت در دل حافظ آرد
 ذمایم را کند پایمال در دم
 شناسی که پس بر حکمت مهلا
 که دل را پاک ساز می از زلال
 که باشد حکم تو بر نفس غالب
 بتری نفس را از بیخ و بن سر

شیم ریاحین کلامی نظیر تمثیل شود باور موش بچو ان دلپذیر
 شنیدم مرد که میرفت جا

نظم ایضاً اولی که در این کتاب است و در آخر آن در این کتاب است

له از رخ ضعیف سیم سحران از شرح نصاب و لطایف در تفتیح بر سر حرکت نوشته زنده می آید ۱۲ شهرد باطنی انگبین شنب ۱۲

برای حفظ جان هر سوهمی تاخت
نظر آید دو شاخ سبز ناگاه
ز هر دو دست بگفتش بکیار
شده در چاه چون بار و جایش
که با هم سر بر دهن آورده بودند
نگاه او بهر دو شاخ افتاد
دو موش فر به و از حد بزرگی
یکی اسودد گر امین بدوزنگ
گویی پائین و گوی بالا سپیدند
ز بالا یک بیک آن هر دو پرورد
بدیدش چهار افعی با چو آتش دور
بقر چاه ز آن پس چشم انداخت
بیاید پیش او دیگر بلا که
که چون آنمرد که افتد در آنجا
بکار خویش حیران گشت ششدر
چشمش ناگهان از دور نمود
سوا انگینش کرد میتاب

بچاهی عاقبت خود را بنیداخت
که بد از دهنش روئیده در چاه
فرو آورد نخت خود را چاره نایاب
بفرق نار با آمد و و پایش
چو افسیه های دوزخ مینمودند
و گر احوال دیدش مردان شاد
بقامت از همه موثباتی
بقطع هر دو شاخی کرده آهنگ
بدندان ریشیه پایش می پدیدند
نظر چون زیر پاک خویشین کرد
برون آورده از سوراخها
بیک دیدن حواس خویش در با
کشاده نم نشسته از دها
بیک دم در کشت مثل بر چاه
ز پائین سو بالا دید منظر
سر آن هر دو شاخی شده آلود
دهن در ذوق آن گردید آید

لا عمل بقیہ کچھ شہد ۱۲ غ

از ان اثر دور کنم الحال گفتار
 ہمیشہ آدمی را یاد سازد
 و در محبت نہ ہرگز ساعت ہم
 شمار سی لذت دنیا غسل را
 بشہد شاخہا آن مرد و فریفت
 بجز نسیج و عجم حاصل نگردد
 بکار خویش بنیای سپر باش
 ز خواہش تلواتنی دست افشان
 نذار در نیم جو دنیا و قارے
 بناتش نیت یکدم گر کنی غور
 اہل و ایم پس ہر دو حیات است
 بخارستان دنیا خاک انداز

بدانی مرگ باشد مرگ کے یاد
 بنا کے زندگی پر یاد سازد
 ز دستش کس نیا بدراختہ ہم
 کہ بے اصل است نزد مرد و نانا
 بچیز بے بہا از جان دل شفیت
 بدان مطلب کہ بدو اصل نگرود
 ز لذتہاے دنیا پر حذر باش
 نہالے از عمل در زلیست نشان
 گل و ہم بود مانند خارے
 برنگی میناید رنگ فی الفور
 حیات این جان آخر حیات است
 بچینی تا گلے از گلشن راز

حکایت ہمدین معنی از سہ کس نقاسے زبان تبیر
 بلوہر لوہرہ حسن عنوان مستحسن در باب ہر یکے از آنکسان

حکیم باخرد و المجد و تو غیر
 نہ مردے را محبت بد بے کس
 یکے را بود زاید اعتبارش

تمثیل دیگر آراست تقریر
 دو قالب جان یکے بود نشان سر
 بدانتی لبان یار غارش

رفیق دومی زولپست تر بود
 سوم بقدر زان ہر دو نہایت
 حیر و بے بضاعت بیشتر
 گر ان آمد از ان بر خاطر او
 بیاید مشکلی آن مرد را پیش
 بجرم سخت شد مستوب سلطان
 سزای جرم شد دو الف و نیار
 پریشان حال و بالکل بے بضاعت
 پیش دوست اول رفت مخوم
 نرا از دیگران چون بر گزیدیم
 نمودم در ہوایت ضراوتات
 یکایک در بلا کے ناگہانی
 مرا ققاد کنون سخت مشکل
 امیر جرم شاہ وقت ہستم
 اعانت گردین سختی نمائے
 مدد از تو ہینخواہم درین کار
 رفیق کم شدہ از راہ توفیق

و توفیق دوستیش کم مگر بود
 ہمیشہ از بدہیایش شکایت
 گمان دوستی با او نبود
 بنجودہ چونکہ یار شاطر او
 پئے حل کردنش گوید در لیش
 از دنیا خفت بخود میماند حیران
 دے آن شخص مفلس بود و نادار
 با و ایش نمودہ استطاعت
 بقفایت عالم حبلہ معلوم
 بجز رو کے تورو کے کندیم
 میان ما و تو نبود منافات
 بقفایت دم ز حکم آسمانی
 کہ ہر دم از خیالش مے طپدل
 نماندہ ہیچ مال و زر بدہستم
 شود از دست سلطام ر با
 بکار یار آید عاقبت یار
 جوابش گفت آیارم بتجریق

سلطانات باغ ارم از ہم جدا نشان دنی کر دین و با ہم ہم در یک سہ اینت کردن باغ ارم

بگفته آنچه حال خود بیا هست
 عیال من و گریه است بسیار
 دو جامه داده البته بار را
 تو شاید از آن خواهم عطا کرد
 زیار خویش چون بشنید این قول
 بز دیار دیگر رفت ز اینجا
 بیانی کرد با تصریح و توضیح
 بگفتش آنچه از آن معروف کارم
 تو خود تدبیر کار خویشین ساز
 بریدم از تو رسم آشنائی
 تو میداری هر طریق بے وثیقه
 منم چون گام در راه صد آفت
 از آن نفعی تو عاید نگردد
 کلام آشنای چون مرد بشنید
 بسوی یار ثالث باز رفته
 صد از دای حقیر جمله احباب
 که آورده بسویت اضطرابم

با بدادت مرا طاقت کجا هست
 که فکر نشان بود از تو سر او را
 طلب ساز می اگر از من خدارا
 نباشی منتفع لیکن تو اسه مرد
 امیدش قطع گشت و گفت لا حول
 که زو حاصل شود غالب تمنا
 ز حال مفلسی و جرم و تفضیح
 شیخوایم که در سوخته تو آرام
 نگر در باب امیدت ز من باز
 ازین پس هیچکس نبردم نیامی
 خلاف تو کنون دارم طریق
 کنم شاید دو سه گامی رفعت
 ز من ایداد تو ز ایدید نگرود
 از و هم کرد آخر قطع امید
 جگر از آتش آلام گفت
 ز تو شرمندم ام ز بیاب در بیاب
 بگویم گر گنی اجر اے کارم

بیباخ گفت ای یارم بصد جان
 جواب با صواب او چو شفت
 ز اول تا با آخر مرد لگیر
 بگفتش یار نیکو کار آندم
 نمایم حفظ ذات از بدیسا
 تجارت کرده ام بہر تو ای یار
 ترا زین مال گر عاید شود سود
 ہمہ اموال گیر و دہ بسطان
 برین اخلاص خالص مرد مضطر
 کہ امی خالق چنین ہم بند گانند
 ز من در خدمت او شد فتورے
 و گر میگفت زین دوام آوے
 بتقصیر کہ شد در خدمت دست
 پیشما نم ز کار خویش ہر دم
 و یار نیکوے نام کہ بہیات

نمایم جہد و کوشش از پیے آن
 ہزاران آفرین بہ ہمیش گفت
 ہمہ احوال خود را کرد تقریب
 بمن تقصیر کردی مخور عم
 گذارم مرترا کے طلاق و تنہا
 از ان حاصل مرشد نفع لیبیا
 برای آست مالم جملہ موجود
 کہ تا گردی رہا از قید زندان
 ز ہر مو شکر میگفتے بگر
 فد آیار خود از مال و جانند
 نیاند نسبت من ز وقصوے
 زیادہ بر کرد امی عم خورم ہا
 شہر دم مغز را بیکار چون پوست
 کہ در باب رفیق نیک کردم
 نمودم بار رفیق زشت و بدوے

تعبیر و لپیذیہ

رفیق اولین تو بود مال

بگویم امی پسہ تعبیر فی الحال

بکار تو نیاید بعد مردن
 نمیدانی که مالت نیست یا هست
 پس تو آن همه دیگر ستاند
 ز حبت اینچنین عیار فریاد
 زن و فرزند را یار و موان
 اگر نقش باشد جمع وافر
 که گوش پیر گردون هم شود که
 درون قبر نقش تو سپارند
 دو سه روز آشور با هوک
 بجای نوح باشد نغمه سازد
 نشیند در غمت با آه و سوز
 کند شور و فغان هر وقت بیم
 بعشرت در کنار او بنازد
 بود شادی بجای شور و آه
 که آرزو است سو مرقده و سه گام
 شنو فرزند من اعمال اعمال
 بماند دور ز و صدیل شیطان

کشته رنج و الم در جمع کردن
 روی ناچار از دنیا تنبست
 پنخشد هیچ نفست آنچه ماند
 نیاید چون زیار خویش امداد
 بگوش دل شنوای را جان
 چو از دار فنا گشته مسافر
 بود در خانه تو شور محشر
 سوئے مدفن چو از خانه پیارند
 نپسازند سویت باز روئے
 شود و فرزند تو مشغول باز
 زن تو چار ماه و چند روز
 نماید ترک زینت بهم از اندم
 بدیگر کس و زن پس عقد سازد
 نیارد باز پادرت پیوگاسی
 بماند جز ازین امداد نا کام
 چه پرسی از رفیق بیوفین حال
 اگر اعمال نیکو کرد انسان

تخصیص بخار ماه و چند روز زبان سبب کرده که همین مقدار عقد و فاقه باشد ۱۱۲

عمل باشد چراغ قبر تارک برد چون باد از جبهه حیمیت متین گرد بنادین چو خواب	عمل گرد در فیتق راه بار یک رساند تا در باغ نعیمت ^{ته} ابکن بر میزد ایم از مناسبت
--	---

خطاب بلوهر یا یوز آسف پاکیزه گوهر

از آئی امی جوان نیک خصلت نگشته ملتفت بر باد شاهی نگرده خواهش دنیا عذار من آن باستم که در اصلاح کار کنم تا در حقیقت رهنمای نمایان صبح شد اکنون بتجمل	که بایگانگان نگرفت الفت برون افکند خود را از بتاهی نشود در دام مکر او گرفتار طلب فرموده باشی همچو یار نمایم مرتزاده صفا فی حکایت بینمایم بهر تمثیل
--	---

بیان حکیم نبیل و حکایت همدین تمثیل

بشتری بود این رسم عجیب گرفتندی بجز و قهر فی الحال بدی غافل چو از کردار ایشان بدانستی که من گشتم شهنشاه چنین تا سال مگر دید آخر نمودندی بد بر بی زراد و خربان	که دار چون شدی مرد غریب بدا دندی حکومت تا یکسال بگفته شکر بر حال پریشان از انجامش نگشته هیچ آگاه گرفتار بلا گشته مسافر برفتی آن مسافر زار و گریان
---	--

سینه جواهر فتح و کسر اول در سکون تا آنجا بجهت بل از صراحت و تنقیح و کسر ۱۳۲

بدشت و واد پر خار میرفت
 چنان گردید از حکم سعادت
 غریبی را بیاد روند نادان
 مگر بد در سرستش عقل کامل
 چو بے ریخ و محن تخت شهنشانت
 که من مرد غریب و بے نوائیم
 بنماید انس با ایشان گرفتن
 کیے را پس ز ملک خود طلبی
 صلاح کار خود ز جیب ناپا
 مراد او ند بر خود با امیر کے
 ندانم انتظام ملک کردن
 ز حال شهر واقف بود چون مرد
 که گرد شاهیت حالے بجایے
 برون سازند عمر بان بی لبتا
 کنون فکری ترا باید نمودن
 فرستی در خیابان جازرو مال
 نماند چون بتو این حکمرانی

در محل بقیعہ و حصار مسجد کجای از پیشک آید نام باشد ۱۳ قاعده کسب

ازان طوار دل فکار میرفت
 که اهل شهر سالی حسب عادت
 مثال دیگران کردند سلطان
 بگرم و سرد دوران بود عال
 بعقل دورین یک وز دریافت
 چرا جا شمان گردید جایم
 بود انب براه خویش رفتن
 بیان رسم شهر پر عجب کرد
 که چون خرد و خل هستم گرفتار
 مبدل گشت باشاهی فقیر
 بهمینخواهم که باشی نائب من
 بیان از رسم ایشان موجود
 شوی معزول آخر بعد سائے
 ز مال شان بود جمله اساست
 از اینجا سیم وزیر بیرون بودن
 که باشی بهم در اینجا آخر سال
 نمائی با تمم زندگانے

<p>به بیرون بردن زر گشت مشغول بر روز چند خاله شده خزان به یکدم شاه پیش گردید نابود شدش زندان غم آن محفل سو بلا دسواس گشته مالک گنج بسره شده عمر در عیش و سرورش روان گردید گویا از کمان تیر اگر در انتظار آمد شام</p>	<p>فقدش عاقبت این را مقبول همه کردش بچا خود روانه چو آمد بعد ساله وقت محمود بر دهن کردند عریان حسب دستور بجائی خود بیاید بعد صد رنج خذف سان لعل گوهر در حضور بلوهر کرد چون اتمام تقریر بجائی خود رسید و کرد آرام</p>
---	---

<p>نکته چمن سوم از اہتر از نسیم ورود قدم ہیمنت لزوم بلوہر نیک نیت بالوان شریف یوذا آسف والا اثر اد پاک طویت و مکالمہ یکدیگر و مو عطر روح پرور مع نکات عجیبہ و تمثیلات غریبہ لوابے لشکر انجم عیان شد بیفتانده بعالم مشک تانار بالوانش رسید و داد آواز بزودی پاشد و لعظیم نمود بیوسید بہنت دست و پا تولی در شدت و سختی پناہم</p>	<p>شہ خاور چو در مغرب نہان شد کشادہ نافہ خود را شب تار بلوہر گشت پویان سوہمراز طلب نزد خودش شہزادہ فرمود نشانیدش بصد عزت بچا بد و گفتا کہ ہستی خضر را ہم</p>
--	---

تہ باشند بجز اسکادون ۱۲

گر نیران از تو بید میان بر کین
 مذمت آنچه دنیا را نمودی
 بود لاریب قول تو همه راست
 بدینا چون بدیدم چند چیز
 فتا و مرگ موجود است هر دم
 بذکر آخرت کن شاد مانم
 همان دار البقا باشد مقرر
 بلوهر گفت بے شبه چنین است

نیامت خطبه خوان هر صد دین
 بزشتی طالب آنرا استودی
 نباشد هیچ در واقع کم و کاست
 از و خوش آمد آخر گریز
 دلتم از دوستیش میکندم
 که از صدق جان مشتاقانم
 مرا اکنون هوا است و سیر
 بگویم آرزویت گر همین است

موعظه بلوهر بعبارت مختصر

شنوای منشینم آخرت چیست
 بود آن ملک ملک ای زوالی
 نماید هر که ترک عیش دنیا
 بدانی ترک دنیا برگ راهی
 ضیاء بر من تقوی ترک نیاست
 کسے کو طالب عقیقی است ای یار
 بیاشمی چون ازین دار فغانگ
 فرایم سیم وزر بهواره دانی

مقام لطف و آسایش چیست
 نگرود هیچکے حالے بجالی
 برایش شادمانی هست آنجا
 که آنجا نیست جز تقوی پناہ
 کلید باب عقیقی ترک نیاست
 بنیدار دازین دنیا دون کار
 تر ادا است ایزد عقل و فرنگ
 کند انسان پے ابدان فانی

نباشد باقوامی جسم قایم
 زهر ستمی بود دروسه اثرها
 مثال موم از گرمی گدازد
 بیاد سخت چون پنبه بیاشند
 هوا تحلیل بسیار و بیکدم
 شود غربال از مقدار مغز آن
 عوارض آنچه گفته خارجی دان
 بود در اصل همچون مرکب
 جوان و پیر هر کس در جهان است
 نه بینی یک لی از خوف خالی
 بهر جسمی است دانی هفت آفت
 یکے جوع و دیگر میدان عطش را
 شناسی پنجمین به آن بود درد
 زه مضم آدمی بے ساز و برگ است
 کنون ببتنوز امر آخرت نیز
 بدینا آنچه پایبے اند کے یار
 ز حیرت یو ذ آسف مانند خاموش

بخود در معرض خوف است دایم
 ندارد طاقیت دفع ضرر یا
 برودت نمجد اثر آب سازد
 ز آبش دشت از عرق باشد
 همه درندگان درند از هم
 بترد همچو نفس ششیر بر آن
 سو این عوارض جسم نسان
 ز امراض علیها مسبب
 بهر دم غایف و ترسان از است
 بدانند صحت خود احتمالی
 از آن باشد همیشه در محافظت
 سوم گر یا چهارم هست سرما
 ششم بر اثر سن باشد نام ای مرد
 همان مرگ است صد فوسک است
 تر آگاه بسیارم از آن چیز
 به عقبے میتوانی یافت بسیار
 وزان پس گفت آہم دردی ہوتی

کنون مضموع گردید آن در بار با لطف بدولت که در محافظت شدہ میباشد
 کنون مضموع گردید آن در بار با لطف بدولت که در محافظت شدہ میباشد
 کنون مضموع گردید آن در بار با لطف بدولت که در محافظت شدہ میباشد

گمانم میرو دستی ز عباد
 بسے را گشت دور آتش بسے خست
 از آنها چند کس باقی چو ماندند
 بلوهر ذکر یاران کرد چون گوش
 ز چشمانش روان شد چشمه خون
 مرالووند آنها جمله اصحاب
 طریق انگسان بد مذہب من
 بگفتش شاهزاده ای فلک عاہ
 کہ ایشان را بظلم و کفر و زور
 ہمہ ہا مستحق گشتہ برین کار
 خلائی گر چه میدارند با ہم
 چنان کردند با خود التفاتے

بر ان عباد سلطان کردید
 نذائم این ستمها از کہ آموخت
 بصد دولت ز شہر خویش برانند
 دلش آمد بدرد و گشت خاموش
 بگفتا بادل بیتاب و محزون
 مقرر ہر یکے مقبول اجاب
 بدین خود ہمہ چون سخت آہن
 چرا مردم ہمہ گشتند بدخواہ
 ز جان گشتند وہم کردند تعزیر
 بایل دین رسانیدند آزار
 بکاری جمیع گشتند تا ہم
 نیامد از یکے آنها نفاقتے

تمثیل بے عدیل

حکیم خوش بیان خوش فہم و شوخ
 کہ ایشان ہرچو سگماے نمایند
 برای خوردنش ہر یک از آنها
 کند حملہ یکے بر دیگرے بس

بشزادہ مثلے گفت نیکو
 بگرداری کہ با ہم جمع آیند
 نماید عصف و فریاد و غوغا
 بیاید اندرین ہنگام گر کس

<p>رسد در قرب آنها تار و دراه نزاع خویش را اندم گدازند در انحالیکه او میرفت را ہے مگر چون مرد بیگانه بدیدند میان شان نزاعی بود هر چند</p>	<p>همه دانند که با ماست بدخواه بهم گشته بر آنکس حمله آرند بدان جیفه نبودش طمع گاه ہے برو عفف کمان با هم رسیدند وے از غیر کمتر چند در چند</p>
---	--

تعبیر بلوهر بلوچه بهتر

<p>بنه دل ای پسر همه هر گویم بدینیا کرده ام تعبیر مردار که با هم از پی وینا خروشدند بسفک یکدگر شمشیر در دست باکس چون سگان حمله نمودند بود آن شخص مثل ایل ایمان که دنیا را بانا داد و بگذاشت با پنحالت عدو جان اویند</p>	<p>دلت از دلخ شهبه صاف شویم چو سگما ایل دینار تو بشمار ز کینه چون خرم بادو بچوشند بجمع سیم وزر همروف بدخت ز کین و خشم در عفف فرودند ندار دکار با مژدار ایشان متاع این جهان چون جیفه انگشت طریق دشمنی هر لحظه پونید</p>
--	---

مکالمه بلوهر بلوچه آسف نیک اختر

<p>دگر گونه بلوهر کردتسیریه بگوش دل شنواز من بیانی</p>	<p>که ای نو باوه گلزاره تو قیر منم مثل طبیب صهربانی</p>
---	--

شعری باغ ارم در سکن تالی ریحون خون ۱۲
شکله بافتح اول در سکن تالی ریحون خون ۱۳
شکله در سکن تالی ریحون خون ۱۴

له نزال بضم اول یعنی لاغری اکتف

که بیند چون بحال جسم انسان
 بخوابد تا بیاید فریبی زود
 غذائی مولد خون هر چه داند
 مرض را قوتی چندان دهد باز
 فساد جسم چون گردد زاید
 ازین باعث نماید حکم سپین
 چو خلط فاسدش را که در ایل
 غذاها که مقوی بهر جای
 قبول طبع افتد چون خورشها
 بیاید طاقت رفته بجهش
 بوقت امتحان که آورد زور
 بگفتایوز آسف اے بلوهر
 توئی از خاصگان قصب راز
 بگو چون می نشینی بر سر خوان
 جوالبش گفت آنهر و کمن سیال
 از ان مضموم کن احق نیوسم

ز خلط فاسدی آمد نقصان
 هزارال جسم گردد نیست و تابود
 باوندند که نقصان میرسانند
 که گردد تا گمان بامرگ مساز
 عوارض بر عوارض میفرزاید
 دو آسید به اصلاح آمیز
 سو تقویتش گردد پیل
 کند تجویز اندم آخر کار
 سپین گردد مثال نخل خرما
 بنام پهلوان خوانند اسمش
 کند بهرام را چون طفل در گور
 سخنها گران سفته چو گوهر
 ز اکل و شرب خود مار آخر ساز
 چگونه میجویری پوشی چه عنوان
 حکایت با تو سازم نقل فی الحال
 که به نظر باند خورد و نوشتم

حکایت بر سبیل تمثیل

بلکی بود نیکو شهر یار سے
 ندانم تا کجا ملک و سیمیش
 قشون او را خضر با فزون تره
 ز سپهر وزیر فراوان گنج بگنج
 که ناگه خسروے با فوج جرار
 بگیرد تاج و تختش کرد آهنگ
 درفش کاویانے بر کشاده
 خبر آمد بنزد شاه از راه
 روان گردید سلطان با سپاه
 بگری نام یکا یک برو میدند
 صدای بوق و کوس زخم بر خاست
 ز چالش خاک بالا آچمنان رفت
 در آن میدان زخم باو پایان
 مقابل از دو سو گشتند چون سر
 هواسکے ریح بود و بارش تیر
 روان شد از قتلان نقد خون
 که موجب بود از اجسام یکسر

نژاد مرتبت گردون وقار سے
 تر رفیع داشت اقبال فرغیش
 بدان کثرت کس کم و دید لشکر
 گذشته در تنم عمر بے هیچ
 بنگار او حیات گشت یکبار
 روان شد سو ملک پے جنگ
 جهان پر از سیاه روز پیاده
 که انیک سیرد همیشا بدخواه
 رسیده با مخالف پیش اسے
 روزه هر دو سپه با هم کشیدند
 بر زمین زخم هر دو از زخم زخاست
 که گفتی شش طبق بر آسمان رفت
 تن کا زمین گشته نمایان
 خروش پهلوانان رعد در برابر
 درخشید بھر سو بوق شمشیر
 نمود و گشت کین دریا چون
 جباب آساور و سر با برابر

شرح فتح و غلبه سلطان محمود غزنوی بر سلطان سنجر در سال ۱۱۴۱ قمری
 در تاریخ سلجوقی و در تاریخ سلجوقی و در تاریخ سلجوقی

سپاه شاه آخرا ز زدو گشت
 مخالف گشت بر سلطان ظفر پاد
 پریشان هر طرف رفتند یویان
 زن و اطفال را بگرفته همراه
 همی رفتی هر اسان حساب تاج
 نیتانی بنهرش آمده پیش
 دران پوشیده شد از خوف دشمن
 همه اسپان خود را سوک صحرا
 شود بر صیحه شان چون خبر در
 بگیرد بے توقف این مکان را
 بعد خوف و خطر بگذشت آتش
 سحر که کرد سلطان این اراده
 برون آید ز جامی خویشتر زد
 و لے از مقتضا حکم تقدیر
 بلانا زل شد و گر دید مجبور
 ز سر با جمله ایند امیکشیدند
 عذاب جوع دیگر سخت تر بود

یکایک داد با هم ز م خود گشت
 نیاد رده بنا و روش کسے تاب
 خوف جا حفظ و امن جو بیان
 اگر یزان در شب تاریک شد شاه
 گدایان بآب و نان محتاج
 شمرش جا حفظ جان بگوش
 که باشد بازن فرزند ایمن
 را فرمود ز بیاعت مبادا
 رسد دشمن در نیجا بر میکار
 نماید قتل اطفال و زنان را
 جگر از غم کباب و آه بر لب
 که با اهل و عیال خود پیاده
 بگشته بگذرد از نهر چون دود
 نیامد راست هرگز هیچ تدبیر
 باخرد در نیتان ماند مخصوص
 مصیبت آخنان گاسے ندیدند
 که هر طفلی بجایے نوگر بود

صحیح بافتح و صاعده بنی بانگ و آواز و فغان ۱۲

نبوده ز اوره همراه ایشان
 دوروز می اندرین شدت باندند
 یکی از سچگان شاه و الا
 دیگر از دایه گرید بیتاب
 سوم روزش گذشته بهمین جبر
 همه رفتند پیش شاه باو داد
 که باقی نیست در اجسام مازو
 بفرمای بمانازین نیتان
 کلام شان چو سلطان گویند
 بگفتا تلخ باشد گر چه مردن
 ز عاقل اینچنین کاری نیاید
 بچفت خویش انگه که دایما
 بکمش مجتمع گشته اطفال
 نظر کردوز راه مصلحت گفت
 ازان بهتر که بعض شان بپزند
 رسیده در دم اینوقت آزن
 بود آن قوت باقی سچگانم

شود سدر بق تا به طفلان
 سوامی رنج و غم چیزی نخورند
 بضعف و ناتوانی سرو آنجا
 وزان پس مژده اش از نداشت در آن
 نمانده هیچ کس اطاعت صبر
 ز جوع و تشنگی که دند فریاد
 ز جاجنبش همیسا زیم چون
 برون آیم باهم که رود جان
 ازان در و جگر دیگر بیفزود
 و لے باید بایذا صبر کردن
 بکام اثر دهارفتن نشاید
 که سازد طفلهار از و دیکجا
 همه از تشنگی و جوع بد حال
 بچفت خود همه میزند گرفت
 ز آنها بعضی نفاقوت گیرند
 که سازم ذبح از اطفال کیست
 همین بهتر نماید در گمانم

لای دایه که با نفع سخانی بر زبان عاود می نمودند گفتی زانکه عاودت کشتی و کشتی است قوت بالضم خوردنی است ۱۲

وگر این امر ماند در تعاقب
 زیاده تر همه گردند لایع
 نشد حاصل بسیر که غذا کم
 کشایش که بوقت رونماید
 زن سلطان چو این تقریر شنید
 ز فرزند آن پیکر را بر گرفتند
 در انجایا دم خنجر سپردند
 بگوای یوز آسف بهر داور
 که آیا میخورد بسیار یا کم
 مثال گرسنه آسوده خوار است
 که یک لقمه بود خوردن ضرور
 چنانش یوز آسف گفت فی القوم
 بمضطربان گمانم هست پیشک
 بلوهر گفت از خود چه بپوشم
 رسیده بود تا اینجا مثل رشاد
 مخص گشت و اما کس زبان

رو در کشتش گونه تساهل
 ز لحم شان بیایم حصه کمتر
 نیاید طاقته در دست و پایم
 کجا از دست و پا کاری بر آید
 شنایش گفت در آ اولسندید
 بر کس کشتش در گوشه فتنه
 ز لحم طفل یک یک قطعه خوردند
 گمانت چیست با این مرد مضطر
 طعام و آفری یاید چوانیدم
 و یا چون مضطرب در اضطرار
 نه از کار با بسیار خود
 که حرفه عرض سازم گری خود
 بر است نام خواهد خوردند
 بمضطربان تیاس خود و دلوشم
 که ناگردد کس آید از سحر و او
 از انجاشه بهماست خرد و او

بازگی چنین پیام از بر بنابر نزل حکیمیم بهم بلوهری از تیر فتنه کشتند

بلند و نیک نجاش سر اسر
 کجا اهل جهان از عقل صدها
 نباشد هیچ نیکو کاری
 بخوابشها و دنیا می ستایند
 بگفتم آنچه ای فرزند ایشان
 کلامم را سر ابار است دانی
 که چون خس بر کند اعمال بد را
 ز راه زشت روگردان نماید
 کند و بخود بعشق پاک داور
 کسی که فهم این معنی نموده
 بسا از مردمان باشد همشیار
 که پیش از انبیا یا بند حق را
 ز آنها همچین هستند اکثر
 قبول و عوالت سازند از دل
 تو باشی ای پسر که طبع پر فن
 نه پیغمبر نبوت رهنما
 گفتا یوز آسف اس خر و منند

ز دنیا و ز ما فیهاست بهتر
 بجا آرد حکم نیک و بد با
 همیشه کار ایشان لهو و بازی
 بهر یک سو آن دعوت نمایند
 مبراهست از اطوار ایشان
 بود این دعوت ما آسمانی
 نماید حسن معشوق ابد ارا
 در ذوق عبادت میکتاید
 بجال فقر می سازد تو نگر
 همانا گوئی نیکی در ر بوده
 بفطرت مستقیم و نیک طوار
 بیاد آرد قول ما صدق را
 که چون آید بسوے شان همی
 برون آرد پائے خویش از گل
 دو اندمی در ره مقصود تو سن
 دل تو آئینه شد از صفائے
 گروه غیر تو مثل تو هستند

ان حضرت ابکر از پیش در آن ایام ۱۲ خلیفان
 با صدق بقیع صادق دال ممل در اصل با صدق علیه بود یعنی از صاف و سرب آن دور کاره گفته مضمون
 بیست خلیفان

که مردم را بر ابراه راست آرند
 حکیم نامور پانچ چنین داد
 دے شہر دگر ما دے شان بہت
 بظاہر گر چه حق سازند اطہار
 چو در طور و طریق شان خلاف است
 چنین پس یوز آسف کرد گفتار
 از ایشان بہر چه گشتید مخصوص
 در انحالیکہ آن امر سماوے
 بلو بہر گرفت وجہ بہت شافی
 طریق حق بود از جانب حق
 خدا چون حکم سوے بندگان اند
 گر وہی زان بدل کردند اقبال
 میکتومی خدا را سے ستووند
 بدین عنوان کیے دگر جماعت
 عمل لیکن با حکامش ندارند
 نیسازند شان تبلیغ احکام
 کسے کو امر دین ضایع کند آہ

ز احکام خدا یک یک شمارند
 کہ جمعی بودہ اند از اہل ارشاد
 سو آ این ممالک جا کشان بہت
 خلاف اہل حق اعمال و طو ا
 از بیاعت میا نم اختلاف است
 شمارا حق چرا کردہ سزاوار
 چگونہ بر شامش حکم منصوص
 نہ یک منبع بود بر جملہ حاوے
 بقصد ہر کہ دارد قسم دانی
 بیار و شک دین جز مرد و حق
 ہمہ را جانب آنراہ حق خوانند
 براہ راستی رفتند فی الحال
 بدایت دیگران را ہم نمودند
 قبولش کرد از راہ اطاعت
 خلاف شرطا ہر دم لے سپارند
 زبانہا لال مید آرند در کام
 نسازد جاہلان را ہیچ آگاہ

نفس بر برد و حداصل کمال انھن تحقیق رسانیدہ شدہ و انرا از آیت صحتی غیر محتاج تا اہل باہد نبصیح بقیت رسائندہ شدہ باشد ۱۳

نباشد مثل آن ای نیک طینت
 کند بر کس با مردین فساد
 بود آنکس نه هرگز با چو دنیدار
 نماید هر که جزع و فزع بر جبر
 بداند خوب آنرا حق نبرد
 بیان کردم بهشت آنچه الیوم
 مشیت همچین بودا جبار
 رسولان آمدندی سوگمردم
 زبان مختلف میداشت هرگز
 روح دین جوگشتی با چنان
 شدی قاسم بدین خویش هرگز
 نزاع و احتمالی بهم نبود
 بر فتی چون آرزین دینا پیور
 بدین آن نبی از راه خواهر
 شدی غالب با اهل علم نادان
 نگردی هیچ پاس علم اصلا
 سبکم نفس مستعجب تو اسل

سرگشته نهادن را در از اطاعت کردن باشد ۱۲
 بهج آنکه سزاول و سکون نمیدارد ۱۲

که باشد حافظش با زینت زینت
 بدان آن شخص اینکو و نهاد
 صلاح دین که گردوز و پدیدار
 نباشد مثل شخصی که کند صبر
 بسا فرق است در هر دو گروه
 ازین باعث سزاوارم از انقور
 بهر دوران ز فیض لطف بار
 نگردد و تا که از راه حق کم
 با اهل آن زبان بد حکم او پس
 نهادی خلاق سر بهشت بالتر
 میان شان نبودى شبهه شک
 خدایا هر یک واحد ستود
 شدی دشمن یک با شخص دیگر
 نمودی پس هزاران بدع و کاسر
 بر فتی نقد دین در صرف نقصان
 بدالستی سبک ز جمل آنرا
 شریعت را همین دادی بدل

<p>شود با التیقا لاریب محشور منایبی را بخود کاشته سهل و را در زمره کفار بشمار ز یک فرمان رو اما اطاعت جهان دایم بود زیر نگینش بیان سازم بگویم باز تاویل</p>	<p>هر آنکس دعوتش را کرد منظور ز امرش هر که بیرون رفت از جبل بود جایش بر روز حشر در نار زمین خالی نماز نیم ساعت پیسیر باشد و یا جانشینش بتائید کلام خویش تمثیل</p>
--	--

حکایت قدیم

<p>نگارین جمله بال و پر قدم نام نهادی تخم در هر ماه بسیار حریص کشت شان هر زبان بود که او را گشت فرحت سخت و سوال دلش ترک و تن آخر پندید همین تدبیر پس صاحب دوش بود شاید که از دیدار مخلوط نهاده در شمیم باک و دیگر چکاسه دیگر که زانجا سفته کرد بزیر بان سینه با که غمخند</p>	<p>کنار بحر مرغی بود گلف نام بجفت خود بسر کردی با شجار بس راغب بسو بچگان بود چنان سالی در انجا شد قضا کا پدر و خود نه اصلا چاره دید برائے چو چه با چون فکر بودش که ماند نسل او از قطع محفوظ گرفته تخمهای خویش یکسر کشاده در مهو پس بال پر کرد بجائے خود چو مرغان باز غمخند</p>
---	---

<p>برابر داشتندی زیر باش ز چوچه پر شده هر یک نشین بهم در آشیان مانند نریشان بیرون از آشیان هرگز نرفتند سوگاو او خود گشته مسافر بگوش چوچه با آواز در داد همه از آشیان خود پریدند ز الفت یک بیک بکشاده شهر بهراه قدم پر واز کردند ز جان و دل بے اکتا صرف نمودی هر یک را سوک خود را بهم مانند نشان با الفاتی</p>	<p>به تخم خود نمودندی خیاش بسر گردید چون وقت معین چو آن چوچه بچوچه های مرغان بیکدیگر بے الفت گرفتند قدم را روز سختی شد چو آخر عبورش بر نشین با بقا داد صدایش بچگان هرگز شنیدند بے شان چوچه مرغان دیگر بهم بند اقامت باز کردند قدم با بچه با چون بود مالوف پذیرفته دلش تسکین و آرام که واقع شده گاه افتراتی</p>
--	---

تاویل بیدیل

<p>که مردم را ابراه حق کشانند که نهادش بهر جا وقت فرصت بود از عالمان ای نیک خویم هدایت میکنند از راه ادراک</p>	<p>مثال آن قدم پیغمبر است نظیر تخم با بشمار حکمت مراد چوچه با کنون بگویم که بعد از هدایت پیغمبر پاک</p>
---	--

بدیگر بچه ماند آن جماعت بغیر آنچه گوید در دو صافی	که با عالم کند از دل اطاعت بکشش سپیکه نار و خلاصی
--	--

سوال یوز آسف پال گوهر و جواب باه و زایل و بر

<p>سوالی یوز آسف کرد انگاه بگفتی آن کلام حق بود راست کنون آگاه کن ای مرد دانا شبیبه گفتگو که فرمان است جو ابش گفت دانا سے زمانه نذار و مثل در ارض سماوات چنان دانی کلامش بمشال است نمی بینی که میخواهد چو انسان که از حکمش بنزد او بیایند گم سازند در گذشت سوش ویاگردند گامه چند زود دور کلام او نیسازند مفنوم صغیر و صوت انسان کرد ایجاد نماید در لغت هر چند گفتار</p>	<p>که آدره پیمیر آنچه همراه فرستادش بپاها را چه میخواست کلام خوشتر است تا ویا در لطف و خوبی به اندانست که باشد از همه خالق یگانه شبیبه او بدانی از منافات نظیرش گر کسی آرد مجال است کند تعلیم مرغان یا بچوان ز دستش طعمه خود در ار پایند گم میل شستن رو بر ویش دل مالک شود زمین فعل مؤثر و لے از حکمت باشند محکوم سخن ازان وسیله سیدر یاد تفصیر باز حیوان بیخ ز نهار</p>
---	--

کلام صغیر آواز طایران آواز آبی که بر آب می طلب زمان گفتند ۱۲ جرایز

بیت باغ ارمی تفسیر و شرح ۱۲ حکم بالکسر اول و فتح ثانی جمع حکمت شریف ۱۲

چنین باشد عاجز نندگان هم
 کجا کنه کلام حق بیابند
 مثال صوتها گزراه تعلیم
 بدانگونه خدا پاک بیچون
 ز رحمت در زبان شان فرستاد
 که تا فهمند آنرا بالبد است
 چون ختم شد من جانب مقدم
 بدان کین صوتهای حفاض
 حکم آمد پئی اصوات جانے
 نه گاه از روزش پیچ معلوم
 میان عالمان زمین چه دریاب
 سبب باشد همون علمی که داده
 که هر کس حسب علم خویش فحید
 یکے عالم زد دیگر اخذ سازد
 نماید ضبط حال صلح الیش
 که سو خلق آن علم الهی
 کرامت کرد بعضی را چنان علم

نمی فهمند هیچک بیش یا کم
 اگر یک عمر در فکرش بتازند
 بچو اناات پسا زند تقویم
 برای فهم انسان راز کنون
 ز نیک زشت از هر یک خبر داد
 برون آیند از چاه بلا است
 چه آرد روز محشر غدر گمراه
 پئی حکمت بود مانند مسکن
 نئی یابند اکثر زان نشانی
 نه هرگز گفته آن سازند مفهوم
 تفاوت است واقع اندرین باب
 یکے را کم و دیگر را از یاده
 بلے از چشم دیگر کے توان دید
 بتحصیلتش شبانه روز تازد
 بعلم حق رسد تا منتهایش
 رسیده بود باوصف کما هی
 که بار جبل افکندند از علم

وے آنها که علم دین بخوانند
 بگیرند نسبت ایشان حساب
 کند از روشنی نفع حاصل
 و اگر با چشمه جاری مشاغل
 که باشد نبخش از چشم نپان
 ز آبش نفع باشد و سیراب
 نظر کن بر ستاره ها روشن
 هدایت مردمان از نور یابند
 هزاران سال خیر ما شمارند
 که آخر مطلع آنها کجا بود

بکنش با بگل چون نر بمانند
 که چون خلق خدا با آفتاب
 وے از قرص دیدن هست مائل
 بود لایق اگر ساز می خیا لے
 نیاید کس اگر جوید فراوان
 نینداند آمد از کجا آب
 فلک آنها نماید صحن گلشن
 برای کار با خود شتابند
 وے در نعم خود هرگز نیارند
 دگر جابے افوئے در چه جا بود

تنبیه عمیق و زبیا ن دقیق

بود بحر عمیق علم حکمت
 کلید باب خیرات است لاریب
 از واژ در شود مثل خراطین
 نمیرد هر که زان نوشد بدانی
 شفا و درد با باشد بهر حال
 کجی در و نه بینی نے کم و کاست

در و خیر کثیر سے دان ز رحمت
 حفیظ جان با فایات است لاریب
 کند حفظ تو من شتر الشیاطین
 بود آب حیات جاودانی
 گر نپرد هر مرض ز در راه صدال
 بر آراه و میدان ره راست

شعری باغ ارم
 در این شعر از کلمات و عبارات است که در کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 در این شعر از کلمات و عبارات است که در کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره
 در این شعر از کلمات و عبارات است که در کتب معتبره و کتب معتبره و کتب معتبره

له فزیضه بالضم و کسرتین بصره یسین انکتاب من جودن فی العلم تنها استعمال لکنه تا فرین با و اولین در هست اقیار از لفظ فرایق ۱۲ کله خوره با و جوی کسرتین اسیده اسیده لکنه لکنه

پچشم مردمان نور بینی است
بچنگ خود بگیرد هر که مضبوط
بگفتا یوز آسف ای بلوهر
چرا این علم و حکمت راست و
در انحالیکه مردم هیچگونه
سوالش را چو مرو نیک بشنید
بود حکمت بسان مهر پر نور
بگیرد هر که باشد طالب نفع
مگر آنکس که پروانیت اورا
چه حجت آورد بر مهر تابان

پے اہل جہان جہل مطینی است
شود با خالق داین مر بوط
بیشاند می بسے از لعل گوهر
فرزون از حصر وصف آن نمود
نمی یابند از نفعش نمونه
جوابے گفت یا گوهر بیارید
کہ طالع میشو وبالاسے جمہور
نخواہد مہراز خود کہ دانش دفع
بنفع روشنی مہر اصلا
کہ مانع کے شدہ در نفع و نقصان

توضیح جمیل و تصحیح قبیل

شغو در ارتفاع نور خورشید
شمار می مردمان را بر بتم قسا
چو نور نیز اعظم بتابہ
گر وہ اولین بر وجه اکسال
کہ دار و چشم ہر کس دور بینی
دگر فرقہ بود با ضعف البصار

کہ انسان را بسے زوہت امید
یکے نیچتہ دو م خورہ سوم خام
جہانی روشنی از نور یا بہ
حصول نفعت ساز و در انحال
نہ چون نفاشما گوشہ نشینی
با وسط حالت اورا تو بشمار

نه کورست و نه از اهل بصارت
سوم باشد ز هر دو چشمها کور
نسا زد هیچک احساس نور
و گرتا بند چندین مهر بر سر
بود پس علم حکمت آفتاب
همی تا بد بد لها هر شب و روز
با حکامش بلا تسویل تبدیل
رسد در پایگاه اهل عرفان
بچشم دل که آنها ضعف آرند
بدانی علم و هم اعمال شایست
و لے آن فرقه نکالت بدینا
که انکار حقایق سے نمایند
بدان کوری همی مانند بے شک
وزان پس کرد شهنزاده بتانے
که اول مرحق را بشنود باز
بلوهر گفت اے شهنزاده کتر
بجیرت یوزد آسف گفت یارم

شود کم انتفاعش ز امارت
یکے باشد بزوش کوشک و گور
بود هر چند در نورش و نور
ندانند عیور میتابد که اخگر
نیاید از خطا بر و سے سما بے
شود اهل بصرتان بهره اندوز
ز حسن ظن دهد هر گونه تفصیل
شود در معرفت مقبول بزوان
بے کم بهره زان در دست آرند
بدان عنوان که شخص ز لہ در
چو کوراند از چشمان دلها
خواهش قول واهی میرایند
که از خور نیست آنرا بهره اندک
که آیا میدی ز انگس نشانے
شود در مدتی از دین ممتاز
چنین حالات دیده ام بکر
ز حال والد خود سوگوارم

از باغ و زنده بر طهارت و نورده ۱۳۶

الذات بقع اول یعنی مشرق مشرق است ۱۳۶ بعد بالضم و کوا و جمول از نوا سبب آفتاب است که گویند که آفتاب است و باغ ارم
شوی باغ ارم
صاحب جناب از شکر که هر کس آفتاب است

چرا با او کلام حکمت و نپند
 بلوہر گفست احوال حکیمان
 کہ کہ بیگیہ سخن بے ربط را نند
 محلمائے سخن ہر دم شناسند
 نہ بیگوئید اصلا از حکمت
 مبادا در بلا افتد ناگاہ
 چو وقت آن رسید رہیچ ہنگام
 بیان سازم مثالے از برایت

نگفتہ ہیچ ذمی علم و خرد مند
 نباشد نہیچو اطوار ندیمان
 بجائے گاؤ خزر اینشانند
 ز نادانتگان دایم ہر اسند
 از ان ناکس کہ اورانیت ہمت
 بذات خود شمار درشت گراہ
 زراز حکمتش سازند اعلام
 قیاس مطلبش کنن ان حکایت

حکایت بادشاہ دارا حشمت سکندر جاہ

چنین گوئید دانایان اسفار
 عقیل و ذمی شعور و صاحب ہوش
 مطیع وزیر فرمائش جہان بود
 پے اصلاح شان کوشش فرود
 بعدل و داد گر چہ بود مشہور
 بدانتی بہان را خالق خویش
 کہ او مرد فہیمی بود و دیندار
 بسوی ترک و تیار داشت خبت

کہ شاہی بد بفرج و ملک سید
 ہزاران بندگانش حلقہ در گوش
 ہمیشہ بر رعیت مہربان بود
 بہر عنوان بسے احسان نمود
 ولے فرسنگما از دین حق دور
 وزیر او ز کارش بود دلریش
 بدل ماندی ز تہما سخت ہزار
 نمی آمد پسندش ہیچ صحبت

لے اسفار باقی جمع سفرینے کتابائے کلان ۱۲ جہاں

چو سلطان راز با خویش نهار
 برینموال دستور فلک جاه
 مگر از آمدین هرگز نگفتی
 برفتی چون بتر و شاه اندم
 رسوم سجده آوردی بتقدیم
 که تا سلطان از خوشنود بماند
 چو از گمراهی پیش می ماند و لگیر
 ز اهل علم و حکمت جت چاره
 بگفتای خردمندان بگوئید
 ز دین حق چو سلطان بر کنار است
 کنم او را بدایت سوگیزدان
 همه گفتند زین ره در گذر کن
 مبادا پند تو سازد نه تاثیر
 ضرر با تو رساند بالا راده
 کنی ظلم دستم از بفض و کینه
 چنین گفتند استادان بر فن
 که گانه بر سلاخه خشم آرند

پنوشیدی از ان مرد نکو کار
 بگفتی راز خود هم باشه شاه
 معارفها از و دایم نهفتی
 نمودی پشت خود پیش تپان خم
 نمودی ظاهر اعزاز و تعظیم
 بذات او نه نقصان رساند
 بخلوت رفت روز بهر تدبیر
 که بهتر است بیشک اشاره
 برای مشکلم تدبیر جوید
 از ان در سینه من خار خارات
 گذارم همچنانش بایشیطان
 ز عزم خود حذر کن پس حذر کن
 بگیر و گردل تاریک تو لیه
 و گمراهی و نیت هم ز پاوه
 همان به محترز باش از کینه
 بناید شد ز قهر شاه ایمن
 بدشنامی که خلعت سپارند

تو ز درین کرون و شعری است حکایت ۱۳۹

گمانم هست در ساله و با سه
 نصیب ماشده باشد بدینا
 سیرگر چه دولت گشت بسیار
 کلام شاه چون دستور شنید
 بگفتا می شه بانصفت و داد
 بود دنیا فانی نقش بر آب
 نماید باکے و ایم بر ابر
 کس را اگر سر کرد ادا و عا
 نگه سازی برین دنیا ناکام
 برین لذت که ماشادیم هر دم
 از دنیا عت همه اصحاب یقین
 بدر آخرت کردند اقرار
 بچشم آنکسان دنیا عدا
 منازلهای مارا اندرین حال
 نیز در پیش با طوریکه این غار
 نزار و قدر نردشان چو سرگین
 بنخواهند حسن ظاهری را

له که ال یکنه غار ۱۲

چنین عشرت بعزم هیچکس
 که امشب هست حاصل این دو کس را
 بخوابم این خوشی نمود یکبار
 همان موقع که بودش نظر و دید
 نمایم عرض کرداری بدل باد
 تپاش نیست یکدم خوب یاب
 بود شیر پیش خنطل سراسر
 کند من بعد آن بے زاد و محتاج
 چو آغازش نه بینی بیع انجام
 بود در قداز پیر مگس کم
 بد استند ترکش عدین ایمان
 که آن باقی بود بے رنج و آزار
 نماید بیشتر زین مزبله خوار
 بنزد خویش میدانند گودال
 بد انسان خانه مانیز بشمار
 بود تعریف دنیا و دنیا این
 بچسب معنوی استند شیدا

نظر بر جسم مایان چون گمارند
 ز حیرت های تو حیرت با آنها
 بپاشخ آنشه عالی سر سیرت
 که انهار تو میدانی کیانند
 که گویند دار آخرت گوے
 وزیر دور بین تقریر آراست
 چنان پس کرد عرض خود بدو
 بدین ایامی هستند قایم
 بخت حق مسمی جوشیده هستند
 بملک خرت بستند دل چون
 بود ملک سیعی آخرت نام
 نعیم بے زوال ولدت خوب
 که درومی نیست اصلا ظلم شد
 غنائی بی عنایه هست و گنجی
 چه شادی کو غم وزاری ندارد
 بود آن ایمنی که ترس گاسه
 حیاتی کن تصور آنچه نمانش

ازین دو بد قیافه بد شمارند
 شود ز اید بعیش اهل دنیا
 بگفتا با وزیر نیک سیرت
 نهان هستند جا یا عیانند
 میان کن است با من آنکو خود
 که حاصل بد عا شد آنچه میخواست
 که در دنیا است جمعی نیک خلعت
 مطیع حکم رب الناس دایم
 گے ظاهر گے پوشیده هستند
 ز دایم اینجهان خستند بیرون
 پے اهل طرقت جاے آرام
 سرور دل ضیا چشم محبوب
 نه از سرمانه از گرامت حدت
 نباشد بعد آن از فقر ربی
 شفا سے دان که بیماری ندارد
 نیکو دود بدل در هیچ راهی
 که مرگی نیست مثل اینجهانش

سلطه سریرت سمنی روزی آنچه نماند از سرور در محارزه ای بعضی خلعت از شمس ۱۲

همین اوصاف ملک آخرت دان
 از و سلطان عالم باز رسید
 بعرض آورد که اهلش طلب کن
 رسیده این سخنهایش چه گویند
 بخاطر از تامل فکر بنمود
 چرا این قبل را اسی نکند خواه
 بگفتا از جلال و هیبت تو
 جوایش داد که اقصی انجیل
 نمایم سی در تحصیل آن خوب
 تر ادا دم اجازت هر شب روز
 مرا با امر دنیا گاه کند ار
 چنین گشته که سلطان آن تسل
 بحالش لطف حق چون بلور
 عیان شد از دل فولاد جوهر
 بلوهر مختصر پس کرد تقریر
 بگفتش مثل آن سلطان منم لبر
 هر وقتی نماند عزم رفتن

بگویم تا کجایش نیست پایان
 که آنرا با چه عنوان میتوان دید
 ز و نیار و سو در گاه رب کن
 زمانی شاه عادل مانده خاندیش
 وزان پس با وزیر خویش فرمود
 نکردی هیچکدام زمین را از آگاه
 نکرده عرض که سلطان خوش
 چرا او را کنم ضایع و پامال
 لطف حاصل کنم تا حسب مطلوب
 بچای این کار ما را راه آمو
 که تا مشغول مانم اندرین کار
 نموده دین آبا ترک بالکل
 بزهد و اتقا گردید کامل
 نگر کن بر حجر چون گشت گوهر
 دل شهزاده شد بر خم ز تا تیر
 شب و روزم نباشد کار با کس
 شوم همراه تو از صدق دل من

برسم دین پدر او را بر دست
 بسے زین عقد ناخوش بود آن مرد
 چیا چون از پدر بپوشن خیاوه
 نیاید راست اکنون بیخ کارم
 قدم از خانه پس ناکام برداشت
 چو طے بنمود ز انجام منزل چند
 بصد محنت بر اے وقت ناچار
 که است او دست چون ماه منیر
 جوان را رفت عقل و هوش از سر
 برویش همچنان گردید منتون
 ز بس شیرین اداسے آن پر زیاد
 از او پرسید امی غارتگر جان
 ز ورج کیستے امی گوهر حسن
 که امی بوج جایت هست ایماه
 باو گفتما منم دخت فقیر
 که میماند درین خانه شب روز
 طلب آن پیر را آخر جوان کرد

بدخت عم او لیش عقد در دست
 وے اظهار با مردم نمیکرد
 مصمم کرد در دل این اراده
 بیاید رفت بیرون زین پارم
 ز شهر خود بغزبت گام برداشت
 بماند از مشی گر چه بد تنومند
 نظر بخت ترے افتاد یکبار
 به غمزه بر در مرد فقیر
 بدل نشست تیر عشق تا پر
 که آن لیلی شد و این گشت مجنون
 شده بر بیستون عشق فریاد
 بفرمایستے جانم بقربان
 ز تو جوهر ندیرد جوهر حسن
 مرا آگاه کن ز انجامے اللہ
 گل نوخیز از بستان پیر
 بجز من نیست دیگر یار و لسن
 ز حال خویش پیشل و بیان کرد

بیستون نام کج
 که زیاد بکار برین بیکنند
 که بازاران راه جوی خیر
 شیرین سواد سواد دور
 شکر خا سواد جوی
 خوشتر کنز با تشنگان
 گفته خنجر و بیرون کنده
 و چون قوی است باغ

وز ان پس از سر الحاح وزاری
 ز راه پند پیرش انجمن گفت
 تو از اهل دول هستی جوانا
 کجا ذره کجا مهر در خشان
 بین فرق میان ماه و ماهی
 نشد کسکول اصلا جام چشید
 بود این قول اهل عقل و ادراک
 نزد پیدای سچگونه اختیار را
 نخواهش بے تکلف عقد ساز
 و گراین هم بدل هر دم خیال است
 که بے دیدار اویم نیست تسکین
 اگر اینهم خود سازم گو ارا
 که اهل تو چو دخت غیر بینند
 شود هر دم پیا شور قیامت
 بنامش یک یک ایمن روشنا
 جوان چون دست در دل عشق خترا
 نخواهم بر دیر دن و خترت را

نموده دخت اورا خواستگاری
 چرا بر باد خود را میکنی مفت
 منم مرد فقیر و تا تو انا
 چه باشد مورچه پیش سلیمان
 نگر و دلور یا چون تخت شاه
 سها باشد نه هم پیلوی خورشید
 چه نسبت خاک را با عالم پاک
 که بادخت فقیر بے سرو پا
 ز عشرت عمر در عشرت بپازند
 رود از نزد من دختر حال است
 بود از مقتضای دوستی این
 بگور منزلت باشد چه یارا
 برای او هزاران نکته چینهند
 بنفس خود کنی آندم ملامت
 بود این عقد را بهتر نه انجام
 نموده عهد و پیمان زو بگر
 بسر هر دو نامیم اندرین جا

صد از دیو ذ آسف ای سخنور
 که مثل آن جوان باشم درین راه
 نشینم با چو تو در ولش مضطرب
 نمائی که بقلم امتحانی
 بلوهر گفت ای سردار جمہور
 کنم ہر کار بر نحو اسنت
 بود احداث بدعت دور از کار
 شناسم از تجارت عقل مردم
 تو با خود فکر کن کہ با تمیزی
 بہر چیزی مکن فی الفور تصدیق
 اگر باشی برین اعمال عامل
 خردور آنگہ اصل امر دریافت
 ترا شبہہ چو باشد در مسائل
 پیایے میدہد انون صدو یک
 بسکن میروم خالق نگہبان
 یکایک پس ز الوانش بدر رفت

امیدم ہست از افضال داوود
 نہایم ترک حب دولت و جاہ
 بود سود العشق دوست دوسر
 بیانیے از کلام من نشانے
 نیم بر امتحان عفتل مامو
 خلاف آن نبردیم ہست بدعت
 نہ بون دانند آنرا اہل آتائے
 کہ در راہ خرد ہستند یا گم
 چونیکوے کنی ہر دل عزیز می
 نسازی تا باصلش غور و تحقیق
 شود و توفیق حق ہر حال شامل
 بود بیعتل کو بر عکس شبافت
 پئے و نفس من بیاش سائل
 طلوع صبح صادق گشت نزدیک
 سلامم بر تو ای مقبول نیرود
 مہرج اصلی خود چون گرفت

سخن باغ ارم از مولانا علی

شکفتہ چمن سخن بقیض تو بہ حکیم ذی مرتبت بجلو تگاہ یو ذ آسف

بلند ہمت مشتملہ انصاف و مناجات و خوف خداوند کائنات

<p> ز چشم خلق بیرون رفت مستور ادا رسم تہمت کرد با ذوق کہ حکمش در دو عالم است جاہ نہ چیزی پیش از و گردید پیدا بماند تا ابد خلاق با داد بذات او قرار نیست راست بظلمت نیست مثل او غلطی بفضو جرم نامش گشت غفار بکتالی نمیدارد معارض نظیر او شناسی از محالات نمیدارد و بخود پارو مددگار نگردد ہیچیکہ حالے بحالے کہ حفظ یوز آسف کن ز آفات کسی از فضل خود سلطان عادل دلش را پر دنیا سازی ز عرفان دہی اور از رحمت حسن توفیق </p>	<p> شب پنجم بلوہر حسب دستور بیاید نزد یار خویش پر شوق زبان بکشایں در حمد باری شدہ بالذات قایم قبل اشیا چنان بعد از زمانے جلا ایجا بقادار و نمیر و ہیچیکہ نہاشد در کرم چون حق کریم ز تہر و غلبہ خود ہست اقمار نگردد خواب غفلت گاہ غرض شہبیش نیست اصلا در کمالات شہنشاہی کہ در اجر آہر کار بود ملکش قدیم و بے زوالے گنہم و ایم بدر گاہش نہامات ظفر اورا بجستی بر مجاول نہائی پیشوا سے اہل ایمان بخت صاحبان تہمل تدقیق </p>
---	---

<p>میان جاہلان ہرگز نیاری رسائی تباہ وعدہ ہا کہ کردے ز سیر جانفرا سے باغ رضوان شنیدم وعدہ تو از رسولان و فابہر عہد خود پار با بفرما</p>	<p>نزار باب بطالت دور داری کند کاری نکودایم ز مردے ز ایوان و مقصور و حور و غلمان نمودی آنچه از الطاف فرمان بتصدیقین بیشتر دم زول پای</p>
<p>ترسیدن یوز آسف از کلمات مناجات و دل بستن بر ترک نیامی بے پشت و سوال او بطرز دلپسند و شنیدن جوابا از بلوہر بطریق پسند</p>	
<p>خوف یوز آسف گشت ذنابید بو حدت لغیر خوان شد مثل بلبل زیادہ رغبتش گردید بر خیر زمانی ماند ساکت همچو بیوش بحکمت باز پرسان شد ز حالش ز عمر تو گذر نشدہ چند سالے وہ و دو سال از عمرم شمارے اکہ مرغ عقل و فہمش کرد و طیران بلقمار تو سے کہ آید یقینہم کہ باشی کم زہ پیر شہت سالے</p>	<p>مناجات بلوہر را چو بشنید ز ترک ما سوا افکند غلغل بشوق گلشن فردوس آن سیر سخنهای بلوہر کرد چون گوش تعجب کرد از عقل و کمالتش کہ با من گوی آفرخ مقالے بلوہر گفت کہ تقدیر بارے زیادہ یوز آسف گشت حیران بلقما سے حکیم پاک و مینم خلاف عقل و انہم این مقالے</p>

طیرون بصفت ہر حرف اول بعضی ہرین در طبع اول و سکون ثانی ہر حرف اول و ثانی

خاکسی کو در جهان دار و خور و نوش
 مگر ترها صاحب عقل است و دیوش

ده و دو ساله باشد طفل لاریب
 بود عمر تو در بقا دپاشت
 بلوهر گفت اسب بحر سعادت
 مگر کردی از عمر من سوائے
 بدانی عمر باشد زندگانے
 سوائیش گریسند در جهالت
 شمر آن زندگی را هیچ و نابود
 از آن وقتیکه که دم ترک دنیا
 ده و دو سال بگذشت است آیا
 شده وقت جهالت آنچه بر باد
 گمان مرده با خود بسکه بر دم
 حیات من نبوده در گمانم
 بیایخ یوز آسف گفت از درد
 نیاید راست ای مرد گرانے
 بلوهر گفت بیشک اینچنین است
 که کور و کربسان جسم بجان
 از آن پس شاهزاده باز پرسید

خمیده قامت تو گشت از شیب
 از آن زاید نه کمتر زین قدر است
 گذشته شصت سالم از ولادت
 شنیدی پاسخش بے قیل و قالے
 مگر در دین حق با کامرانے
 مثال پل خذلان و لطالت
 که زو منقود گشته اصل مقصود
 ز اهل خویش ماند مطلق تنها
 همین بر اعر اصل من تو بشمار
 حساب آن مکن در عمر من یاد
 ز عمر خویشین بیرون شمر دم
 زمان مرگ را چون عمر دانم
 ترا گفتار کے باید چنین کرد
 که آنرا مرده بے روح نامے
 وے نسبت بمرده از همین است
 شد آن شخص ز اغوامی شیطان
 بعمر ظاهری هم نمیتوان دید

هر آنکس نفس اهر خدا گشت
 نمی بینی چنان صحابی ن اند
 نمیدارند با خود از زن و مال
 جهان را نقش میدارند بر آب
 چون شخصی خط لذت های دنیا
 چرا از ترس مرگ خود گریزد
 بگفتش شاهزاده کاندزین را
 شوی مسرور آیا خواه تا خواه
 بلوهر گفت که مرگم همین روز
 که فرود دهن آرد بتا خیر
 کس که وعده حق کرد تسلیم
 بعلت مرگ راه روز خواهد
 چو امید واری های افزون
 دگر از ترس شهوت های دنیا
 مباد او اطاعت های شیطان
 ترا هم امی پسرتا کس پدر است
 گریه از پشیمانی خود می آن

یقین آن داخود بر زندگی داشت
 ز اهلین جهان گوشه گزین اند
 همیای مشقت در همه حال
 نماید زندگی در چشم شان خواب
 بزده هیچکس ای یار و انا
 بر ای جان شیرین اشک نریزد
 بود مشکل نهایت باز فرمای
 بفرود چون رسد مرگ تو ناگاه
 بیاید پیشم زان فرخ اندوز
 بگوید جای گشت خویش بگیر
 نیپاشد ز مرگش و بهشت و بهیم
 بدنیامانندش جان را بکا بد
 که دار و بعد آن از فضل چون
 همیشه مرگ را دار و تمنا
 رود بیرون ز حکم پاک نردان
 که دین را بهر دنیا داد از دست
 تلف کردند جمله نقد ایمان

<p>وزان پس معتقد همواره باشد بهر یک رزق و روزی میرسانند و لے حاصل نگردد هیچ اصلاً چه نقصان گر کند تصدیق جاہل ز کجاشک شده محروم و در لیش که آخر حسرتش پر غم نماید</p>	<p>ز سنگ چوب تنها میرا شدند که ایشان خالق ما در جهانند طلب سازند مطلبهاے خود را بود چیزی که باطل نزد عاقل بیاد آنچه اہل باغ را پیش همان لازم بایشان نیز آید</p>
<p>حکایت عصفور و صاحب باغ و حسرت او بر کردار خود و پائیز اران و باغ</p>	
<p>ریاضِ خلد را چشم و چراغی ز آب خضر گو یا بود سیراب انار و سیب و شمشیر را چه بود تریخ و فندق و انجیر موجود بدیدی نخل برگ بار صد بار بسیر باغ شد آن مرد مستغول کہ بارش میچورد مرغی بنقار نظریه مرغ کرد و در غضب شد تکه در خاک افکند و چو صیاد نگه کنجشک سودا نه چون دست</p>	<p>بجائی نیکم می داشت باغی درختانش همه سرسبز و شاو آب فراوان سیوه از خرما و انگور سفرجل بے شمار و نیز امرو بخدمت سعی کردی مرد بسیار چنان روزی سحر که حسب معمول چہے بنید بشاخی بریز اثمار دل مالک نہایت پر تش شد پے بگرفتش آن مرد ناشاد نشست و جا بجا دانه بنداخت</p>

۴
 شش کس که در دست
 کون هر دو ششین بود
 نرد در که آنرا خوانند
 و آن سیوه ششین است
 ۵
 نقد و باغ ارم
 و ضمیر ال میوه است
 و لایحی سبب رنگ بار
 کما در مشابہ سیر انگشتان
 کما در از بنقد نیز گویند
 ۶
 تشخیص الام و در ترکی
 معنی نوعی از دام
 صیادان در در حرن
 مصطلحات نوشته است
 که در تشخیص چیزهاست
 کما در ام که آنرا بنخل
 پنهان کرده جانوران
 نگه کنند

پرسید و در میان دامن افتاد
گرفت و قصد بخش کرد اینجا
برائے چه بگو ای مرد پر فن
بجسم لحم باشد این قدر کم
ترا سازم با مرے رہنمائی
نمای گر عمل باستی تو نگر
مگر شرط است که جانم رها کن
بگفتا در گذر کردم از آن خشم
چنان کنشک گشته زمر منج
یکے آن غم مخور از بهر بافات
دوم هر چیز از نهار در اصل
پئے امر سوم اصلا نیامے
کلام مرغ چون بشنید آن مرد
سر شاخی نشست و داد آواز
چہ از دست برون رفت است حیف
ز نے طفہ بعقل خویش ہر بار
سیان حوصلہ دارم یکے در

ز جا صیاد پس سحبت چون باد
بحکم حق شدہ کنشک گویا
ارادہ کردہ بر کشتن سن
بناشد سیریت از خوردنش ہم
کہ سازد در بلا حاجت روانی
برائے تو بود گو گو گر و احمر
بعہد خوشنیتن بعدش وفا کن
بجا این عہد آرم بر سر و چشم
کنم تعلیم تو سہ چیز بے رنج
مینگن خویش را در بحر آفات
مکن باور کہ باشند دور از عقل
کہ نتوانی گے حاصل نماے
بجب عہد و پیمانہش ہا کرد
کہ اسے ناوان بکار خود نظر سنا
اگر حوال آن دانی بہر کیف
خوری بہر حصول رنج بسیار
کہ آن در خسروان بہت در خواہ

صاحب ہندی از آن شکر باغ

بگفتا در گذر کردم از آن خشم چنان کنشک گشته زمر منج یکے آن غم مخور از بهر بافات دوم هر چیز از نهار در اصل پئے امر سوم اصلا نیامے کلام مرغ چون بشنید آن مرد سر شاخی نشست و داد آواز چہ از دست برون رفت است حیف ز نے طفہ بعقل خویش ہر بار سیان حوصلہ دارم یکے در

ندیدہ چشم گم دون سچو گوہر
 مرا گر ذبح میگردی درین دم
 برایت بے نیازی دست میداد
 رسیدش چون کلام مرغ در گوش
 خطاب بے کرد از منت بعصفور
 کنی سیر و مرا تنها گذارے
 بیا نزد م که مشتاق تو ہستم
 کہ جاے تو بود در خانہ من
 شمال بندگان خدمت نمایم
 نجوایی آنچه طعمے نگو فال
 نشاید همچین آوارہ گردی
 کلام مرد چون عصفور بشنید
 صد بار زد کہ امی بچم و نادان
 چو مرغی از قفس نبدو پرواز
 شد م واقف نمودی آنچه تقریر
 ہمین ساعت چو بر من دست یابے
 نمی حلقم بزیر تیغ فولاد

نہ تخم قاز زاید یا بر ابر
 ترا حاصل شدی بے جنت و عمر
 ولے از بخت تو اسے مرد فریاد
 ز فرط طمع آمد حرص در جوش
 کہ از راہ مروت ہست این دوہ
 ز فیض صحبت خود باز دارے
 بدل از راستی این عقد بستم
 نامے پر ضیا کاشانہ سن
 سحر تا شام پیشت جبہ سایم
 کنم حاضر بلا تکرار فی الحال
 پے آب و خورش بیارہ گردی
 نماندش تا بے عقلش بخندید
 بعقل خود شدی مغرور شادان
 ندیدہ کس کہ اور حجت کند باز
 بگستردی سرا سرد ام نزدیک
 بطمع گوہر بکتاشتابے
 نیازی ز انسخن یکت فہم یاد

۱۱
 حضرت باقر عین سنی کنکند واقع خطابت ۱۱
 حضرت باقر عین سنی کنکند واقع خطابت ۱۱
 حضرت باقر عین سنی کنکند واقع خطابت ۱۱

بودتف بر تو آبی ننگ تا بوس
 نگفتم با تو ای مرد زبون کار
 به پیش عقل گر امری مجال است
 بچو آن چیز ادریج را است
 کنون غم منجوری بر تو رفته
 چون بگذشته نسازد عود آنچه
 طلب برگشتن من مینماید
 تو میدانی بود این امر موهوم
 نمی آید ز من ای مردک خام
 وگر تصدیق بسیاری بر ابر
 تم نبود بقدر بیضه قاز
 کلام مرغ را چون مرد بشفقت
 بلوهر ختم پس تقریر فرمود

سخنهایم نداری یاد افسوس
 تا سفت بر گذشته کن نه ز نار
 لیکن باور که نقصت در کمال است
 که کصیلش نیاید از تو گاست
 نیاید از کمان چون تیر حبه
 بجوید گر چه آرزای بو علی نیز
 کجا ممکن که وادی خود ربانی
 خلاف عقل هر کار است ندوم
 بیامی خود بیایم باز در دام
 که دارم با چو تخم قاز گوهر
 چسان مثلش گهر باشد در آن
 ملامتها بنفس خویشتن گفت
 روانه شد سو خراگه خود زود

قاز یعنی اول مرغی باشد بر ابط ۱۲

بهار چمن ششم با هزاران نقش و نگار بزم ذات بلوهر دنیا را
 و خلوت نمودن او با شاهزاده کامگار مقبول هر گاه کردگار
 و سوالات یو و آسف از بلوهر نیک خود شنیدن بخواه آن لطرز نیکو

بیا در وقت شب نزدیک لبر

بسر چون روز فرقت شد بلوهر

بجلیت سو خلوت گاہ بشفاف
سخن را ابتدا فرمود در بند
بان چیزی کہ داد می پند بار
بلو ہر گف بے فکر و تامل
بخوان از صدق دین کرد کارش
شناسد ہر کہ دین او متین است
یے خم نکوئے در جہان پاش
جو ابش یو آسف اینچنین داد
ز دل لیکن برون کن این ہر آ
چنین دانای دوران گفت اندم
شریکس نیست در ایجاد کونین
پہ تو حیدت گویم صاف آن نیز
شمار می خالق ہر شے نہ مخلوق
قدیم ولم نزل بالذات قائم
حدوث ذات پاکش ہست ممنوع
نہ خوفی ہست از مرگ و ماتش
ز کتم نیستی این جملہ شیا

دل بہر در فیض صحبتش یافت
بلگتا یو ذ آسف اسی خرد ہند
پے خود ہم پسندیدے بفرما
پسندیدیم نہ ورزیدیم تنافل
بدو چیزے بود بیشک ارش
رضائے خالق اکبر دین است
دگر اعمال بدز و محترمز باش
کہ باشد انجہ گفتے صدق بنیاد
چگونہ ذات خالق را شناسم
کہ دانی نیست واحد رب عالم
شدہ از کن عیان بر طرفہ بعین
شریک او ندانی در یکے چیز
وجودش از ہمہ سابق نہ مسبوق
حکیم و قادر و مختار و اہم
بود او صانع مطلق نہ مصنوع
انگیرد ہیچکہ نوم و سبب اتش
نمودہ بے مدد کاری ہیا

۴
سینہ کا کہنے کی بیخبری
یہ وہ ساقی شہد ہوا
دینے کی زندگی ہم آ رہا
خدا کے ساتھ
بالفرض اول آنجے خواب
راحت کھوڑا کھائے
جگنا زو یکہ سببات
دراش در کتب
عجب نام نہی است
کہ خواب اگر ان و طول
باشند چنانکہ ہستواری
نام سید از سر در خلاف
نوم قال شیخ و عند
الاطباء یونوم و طویل
عرق نقیل فقط

<p>مکانی نیت زد خالی زمانه رحیم و عادل و باجود و اکر ام مطیعانش باجر نیک باجور نبوت هست بعدش می نکو کار لکن تصدیق قول انبیا را همیشه تابع فرمان شان باش ده از یاد خود در بیج هنگام</p>	<p>نمی ماند ولیکن در مکانه کریم و فاضل و ذوالمجد العالم گنہگار ان ز قہر سخت مقهور بآثار رسل باشی خیر دار نکو بشمار فعل اصفیا را ز راه راستی قربان شان باش بتو تعلیم چون سازند حکام</p>
--	--

موعظه حکیم بلوہر شایر اوہ عالی گوہر

<p>چہ باشد ای پسر دنیاے فانی نبالش نیت نیک ساعت بجای مدان جا قیام و راحت خویش اہل طول و بود عمر تو کوتاہ چو سیک مرگ گوید زد و بر خیز فرا نام کرده بودی ہر چہ از گنج بنامای مشید و قصر محکم شود نام تو مردم را فراموش ہمہ میراث تو گیرند اغیار</p>	<p>سر اپا پنج و محنت را نشانی صباحش خواب شام او خیالے سفر آخر ترار و روزیت در پیش چہ آید بر سر تو باش آگاہ دبے جہلت نیانی شک خون نیر رود در صرف دیگر بے غم و رنج خراب و کالعدم گردند در دم زیادت باز ناید حرف در گوش عزیزانت از ان محروم نہاچا</p>
---	--

کے نشید باغ ہر کس شکرین ہمہ یعنی کج کوہ شدہ و دکلم داستوار کردہ شدہ و انصہم ہر شیخ بین رفتہ ہر بار مقصود کج و چون حکم کردہ شدہ دیگر بار مشور کج و چون حکم کنندہ و این ناخوار نشینا

کہ بفتح باشہ بعضی کج و چون ہنسی

بجائے تو دیگر اشخاص آئینہ
 کسے باشد نیز دم نیک و دانا
 کند تا دیب نفس شوم و ایم
 بجا آرد در دل اعمال خیرات
 زیادہ گر چه کار نیک سازد
 شمار و کم نیز و خویش آزا
 بہ زاید چون بود ناچار و مجبور
 بعلم و عقل کن نخوت نہ ز نما
 کن گاہے تکبر تا تو آنے
 بیک حملہ شود مغلوب انسان
 بگرا آنکس کہ باشد اہل تحقیق
 نگدارد در فکر آن دعا ساز
 بشیطان ہست دو حربہ ہمیشہ
 یکے و سواں مے آرد بہرول
 نے اہل بصیرت عقل شاید
 غرض زمین سوسہ نیست ایار
 نماید سہل دانش در گاہش

تصرف بر زمان تو نمایند
 کہ دار دو ہشت رست تو انا
 بماند برہہ تحقق حق ایم
 نماید شکر حق در وقت عاہات
 نمی زید بر آن کرد از نازد
 کہ گو یا ہیچیک کردہ تہ اصلا
 نماید آنچه خواہد حسب مقدور
 برائے اشقیایین امر بگذار
 کہ آزا حربہ البلیس دانے
 نہ بیند ہیچ عاقل ضرب شیطان
 دید آزا خداے پاک توفیق
 رساند تا در حفظ و امان باز
 کہ شاخ عقل بر تو ہیچو تیشہ
 کہ ہرگز نیستی دانا و عاقل
 بذاتت نفع گردو گاہ عاید
 کہ حب علم دین دارد نہ ز نما
 کند بنیاد علم دین بنا ہش

کلام عالم بنویسند اشقیایین اشقیایین

وجود خالق آنها ازین کار	توان در یافتن ک طفل دنیا
سوال یوز آسف	
بیان کن که حکیم نیک طوار یکایک میرسد در دار دنیا	بمرد که هر چه در دوزخ و آزار بود از حکم حق پائنه بفرما
جواب حکیم بلوهر	
همه این از قضا ک حق شمار	که حکمش هست بر کونین چهار
سوال یوز آسف	
نماید آنچه کار زشت انسان	بگو آنم بود از حکم نیردان
جواب حکیم بلوهر	
خدا باشد بری از ظلم و بیداد نموده هر که طاعت رست از قدر جو کار بد بخوابش کرد انسان جهنم جا آن بد بخت باشد	ز نیک و بد مردم کرد ارشاد ز خالق یافته از اجر آن بهر شده از جان و دل محکوم شیطان معذبا در عذاب سخت باشد
سوال یوز آسف	
زیاده تر بفرما کیت عادل کدامی زیر کون همیشه تر هست شقی تر اهل دنیا دلی کیت	بود ظالم تر مردم که جاهل که احمق تر بد دنیا چون تر هست سعادتمند تر آدمی که در زلیست

جواب حکیم بلوچ

<p>که باشد بر عدالت قصد اولس ز نفس خود کند زاید با کرام بمنظور آن ستم بچید رساند خدای فرین بر آن ظالم نمود است که از دلتش رسد نیکی بسی را ندارد کار با مردار دنیا که سازد صرف دنیا عمر خوشتر خطائے کبر یا کرد و دشمنش که در چیزی که ختم زندگی کرد نماید در غضب او را گرفتار سعادت مند تر آنست و امانت ز اجرش بعد مردن بهره گیرد</p>	<p>بود عادل تر مردم همان کس برای مردمان انصاف و احکام کس که ظلم خود را عدل داند همان ظالم ترین خلق بود است بخوان زیر یک تر مردم کسی را برای خود کند سامان عقبه بدان معقل تر آنرا مقرر بجز عصیان نباشد هیچ کارش شقی تر در جهان باشد همون بود آن شیء بقهر حق سزاوار ز مرد نیکی کنون باش آگاه که بر انجام نیکی کوی بمیرد</p>
--	--

تنبیه انیق بالوجه و دقیق

<p>رضای خالق دنیا و دین جو پاوسازند گمراه از اضرار اسی آن کار را ^{۱۲} بشیطان کرد او پیشک شراکت</p>	<p>الایا طالب اعمال نیکی نماید هر که با مردم چنین کار بنفید جان شیرین در بلاکت</p>
--	--

<p>خلاف مرضی خالق نموده بخوبی که عمل با مردمان خست که گر سازند با او آن عمل را صلاح او بود در هیچ عنوان نظر بر جن اعمالش گماری که توفیق حصول امر حق یافت بگویم ای پسر گوشه بمن دار به بینی در بدان هر چند آنرا دگر کار ز بون بینی به نیکان</p>	<p>ز قرون گوی سبقت در بود سمند عقل در میدان دین تا نه بنید زو بکار خود خلل را چنین کس ابدان مقبول نزد مطیع خالق اکبر شمارے ز راه زشت رو خویش برفت گمے کار نکود ازشت شمار نباشد بد طریق نیک اصلا بگو نیکین همیشه زشت میدان</p>
--	---

سوال یوز آسف

<p>کدامی کس ز مردم ای کایون ز ایشان پس کدامی است بدخت</p>	<p>سنراوار سعادت است افزون شقی تر بادل پر کینه و سخت</p>
--	---

جواب حکیم پلوه

<p>سعادت را بود آنکس سنراوار که در طاعات حق مصروف ماند کند پسر پیر ایم از معاصی شقی تر آنکه از راه شقاوت</p>	<p>سعادت مند تر آنرا تو بشمار عملهای تکویره نیک دانند که از ان اقدام گیرد بر نواصی نموده با خدا خود بغاوت</p>
---	--

سوال از کسی که در دنیا دنیا را با خود میبرد و در آخرت با خود میبرد

لفظ زخارف بفتح اول و کسر اول معلوم می آید اینها سه دنیا در زانده در طبع کرد مایه بی چیزی بظن هزار است و باطن نواب مراد ۱۲ طوبی بفتح اول و کسر اول در آید و در آید یا از حق با حق

بعضیان کرد عمر خویشین بر باد	ز طاعتها خالق گشت آزاد
سوال یوز آسف	
بفرمان خدا حق و قیوم	زیاده تر کدامی هست محکوم
جواب حکیم بلوهر	
شناسی بیشتر محکوم زردان	همانکس بر که دارد دین ایمان
بدین حق بود بالکل بدارش	نباشد از زخارف هیچ کارش
سوال یوز آسف	
بیان کن نیک بردای گرامی	مرا هم نپخته مغزی ده ز خامی
جواب حکیم بلوهر	
بود این هر دو تا از صدق نیت	نمایم شرح ای عالی طوبیت
نکوئی آمده از صدق گفتار	بدی از گفتگو بده پنداره
سوال یوز آسف	
بفرما صدق نیت را کدام است	بدل بس خار خارم زین کلام است
جواب حکیم بلوهر	
بقصد و همت خود مقتدر باش	سیانه رو بر اهل دل باش
سوال یوز آسف	
ز کز آینه بون اکنون بگو باز	کز رشته چیت مارا هم خبر ساز

جاء رقیقت و اندیشه دین می پیچیدگی در بیجا مراد از منته اول باشد ۱۲ منتخب

جواب حکیم بلوهر	
بود زشت خلاف حق پرستی	نمودن بر مناهای تیز دستی
بعصیان هر که مشغول است در امر	بگو آزا طر پدر ب قائم <small>ای رانده ۱۲</small>
سوال یوز آسف	
چگونه میشود با وصف وصیت	حصول عدل قصد وصیت
جواب حکیم بلوهر	
بذکر مرگ هر دم دل نگارے	ز فقر و شرم ایزد خوف دارے
نمائے ترک افعال ز بون را	برون سازی همه خست درون را
سوال یوز آسف	
سناوت چیت باسن گو تبصیح	ز منالیش بکن فی الحال توضیح
جواب حکیم بلوهر	
سناوت صرف کردن مال دانی	مگر در راه ایزد تا تو اسنی
سناوت توشه راه جهان است	سناوت نیک بخشی را نشان است
سناوت پیشه صاحبان شد	قبول طبعناے مقبلان شد
سنا حاصل نماید مدعایت	کند در خست الفردوس جایت
بد نیابت بخشند نامدارے	رے در آخرت از شرمسارے <small>ای خلاص شوی ۱۲</small>
سناوت چرک بدنامی بشوید	سناوت را سعادت مند جوید

که این کتاب در دسترس نیست

سخاوت مرد را سازد گرامی	که حاتم از سخاوت گشت نامی
سوال یوذاست	
چه باشد ای حکیم را تقریر	که انسان را فزاید قدر و توقیر
جواب حکیم بلوهر	
جوابش بهم گویم یاد داری	فزاید مرتبه پر همین گاری
مراد من ز تقوی حیت بهم	حذر کردن ز زنی رت اکرم
سوال یوذاست	
بس اکنون صفات نخل فرما	چه باشد زان خبر کن آنکور
جواب حکیم بلوهر	
شنو از من صفات نخل الحال	نمودن بیغرض اسماکن مال
شدن مانع بحق صاحب حق	گرفتن بے محاش مال مطلق
نماید که عبادت سالها مرد	بزیهد و پار سائے هم بود فرد
پور زدن نخل چون از راه تری	بناشد لاجرم آنکس بیسته
شقی تر از نخیل زشت کردار	کسی نبود پیش زورست غفار
سوال یوذاست	
را گویند حروف آزادی دوست	عیان مالش کین چون مغز از پوست
جواب حکیم بلوهر	

<p>بدنیامیل کردن حرص خدائی با نجاش مناسد را نظر کن</p>	<p>بود آن قهرانیز در آشنائی همیشه از وعید حق خذر کن</p>
<p>سوال یوذاست</p>	
<p>خبر کنون مرا کن استی چیست</p>	<p>چگونه میتوان بر راستی زلیت</p>
<p>جواب حکیم بلوهر</p>	
<p>مخور هرگز فریب ز ال دنیا</p>	<p>البشبه هم نگوئے کذب صلا</p>
<p>سوال یوذاست</p>	
<p>حماقت چیست ای مرد نکو خوئے</p>	<p>براه هر بانی وصف آن گوئے</p>
<p>جواب حکیم بلوهر</p>	
<p>بدنیامے دنی گردل ببندے گذاری یک بیک راه صداقت</p>	<p>العقبے کار باک او پسندے همچین را نام مینخوانم حماقت</p>
<p>سوال یوذاست</p>	
<p>بزم دین ز تو باشد فردغم</p>	<p>کنون آگاه فرما از درد غم</p>
<p>جواب حکیم بلوهر</p>	
<p>ز من الحال وصف کذب بشنو سخنهای دروغ و بویج و باطل شود نفس خرد کن او چون غالب</p>	<p>بمردم آنچه گوید مرد بد خو که از پیرانیه صدق است عاقل گوید کذب بر فوق مطالب</p>

۱۱۳
مردن بن سکنده

سوال یوز آسف

ازین اعدا که بیشتر وی سر اسیر که انسان را از دیر پهن در کار	که احمی پیش تو باشد قومی تر بود از جمله مشکل سخت و دشوار
--	---

جواب حکیم بلوهر

بگویم خصمت هر رفت ای شایسته با غضب است بیشک جز غالب بیار دور دل انسان عداوت حد آمد فدایت ناس بگرد زو و بر خستاد بد خو حمیت باعث حنت عظیم است ز شهوت سلب رحام است و شود سپید از شهوت شدت و ریار اگر دان ای مرد هشار بود مغلوب انسان از لجاجت	بود در حرص شدت های اعضا و بد پر باد بنیا و مطالب کنند بنیای در کار شقاوت نماند صاحبش خالی ز وسواس پناه خویش من غیر الحمد حمیت ناسب نفس لیم است بود طول عداوت را نشانی که آخر زهر انسان است چون بود از کذب بد تر است بشمار حجج را قطع بی ساز و سماجت
--	--

سوال یوز آسف

که احمی که پیش طان است عظم ببیند در بلاکت زان سبب آه	که بر انسان کند تا شیر در دم مرا کن از جو البش زود آگاه
---	--

کتاب در آثار با صدها سوال تا نسی مخفی از جوان ۱۲

جواب حکیم بلوهر	
بود اعظم ز کید خاص شیطان	که شهوت را کند غالب به انسان
نماید مشبه نیک وز بولش	برودر گمراهی نفس حردش
سوال یوز آسف	
برائے آدمی ایندو چه قوت	عطا فرمود اے عالی قوت
که زان طاقت و اوصاف عظیم	شود غالب بافعال ذمیه
جواب حکیم بلوهر	
ازان طاقت نمایم آگت نیز	کنم تعبیر و تا و پلش بدو چیز
یکے علم و دیگر عقل است دانی	عمل فرما بهر دو تا تو اتالی
موعظه حکیم بلوهر	
بترک خواهش نفس ستمگر	همیشه اگر سپر صبر است بهتر
تو ابی را که شایع زان خبر دأ	امیدش دایم در خاطر باد
بدیها در عذابش بر حد باشر	و عید حق مبین و نور گناشر
با و آب و سفین بیابش قائم	نگردان خویش را مثل سبایم
فرنگد از این طول امل را	به بین استا و پیش خود اجل را
قناعت پیشه خود و ایچوان کرد	قناعت چیست از امتحان کرد
باشند که بچیزه ایسج مانع	بقدر اکتفا هم باش قانع

قناعت را شمار عین طاعت
 قناعت کن قناعت تا بقدر
 قناعت دار قانی یاد میکن
 ز حال بادشاہان گیر عبرت
 کجا رفتہ گیو مرث نکو تام
 کجا رفتہ سریر ارجمندی
 نمی بینی نشان شاہ ضحاک
 نہ جمشیدست باقی نے فریدون
 کجا کیخسرو عالی بتاراست
 قباد نیک طینت عاقبت کو
 کجا افراسیاب و پیرن کیو
 بسام بل نشانی نیست اصلا
 کجا عالم ہر کسے آید فنا شد
 کجا داراب و دار آجھان رفت
 کجا از زوشنگ بزم است روز
 ہمہ این پہلوانان گر اسمے
 بزمیر حاک خوابیدند ناچار

بضاعت میدید با بضاعت
 قناعت میکند ذیقفل منظور
 درین وحشت سرافریاد میکن
 بالکش وہ جو اناتحت عشرت
 چہ شد ملہ ریش عالی سرانجام
 کجا از دست شد آن دیو بند
 درین دار فنا جز نام سفاک
 فقط ماندست ہی زیر گردون
 کجا کاواس شاہ تادراست
 نگہ کن بہمن زوی مرتبت کو
 کجا گورد ز و طوس رستم و دیو
 کجا سہرا پوزال زہ بدشا
 ز جنگ موت جنگش کو ہاشم
 کجا اسکندر شاہ زمان رفت
 ز نوشاہ کجا جمشی بگلشن
 نجستہ سیرت و شاہان باج
 شمال بیکسان بے بار و انصار

لکھنؤ میں تصنیف طبع شد کہ دیوان لا قیام کردہ اور وہ لکھنؤ ۱۲۰۲

در نیچا چتر زرین بود بر سر	کنون خاک لحد گردید بستر
نه آن صولت نه آن جاه و چشم مانده	مگر تا حشر این خواب عدم ماند

سوال یو آسف

ز اخلاق پسندیده و نایاب کدامی هست بهتر نزد اصحاب

چو اسیلم پلوه

له جراحات انسان سال التیام ما یلجم ایترج انسان ۱۶

دو چیز آمد پسندیده ز اخلاق
 تواضع هست خوشتر ای نکوکار
 تواضع میفرزاید ارجمندی
 تواضع آمده سرمایه خلق
 تواضع مرد را سازد نکونام
 کمن بهر تواضع ترک عادت
 تواضع هست از طاعات رحمان
 در گرفتار نرم و خوب ای یار
 بهومن گفتگو میکن نبرے
 سخن گوئی باواز ملایم
 کلام زشت دالی بهر انسان
 جراحات انسان را التیام است

شود از من بدل مستی چو مشتاق
 تواضع مینماید مرد و نیندار
 تواضع پست را بخش بلندی
 بیالده از تواضع پایه خلق
 تواضع میدهد هر گونه آرام
 تواضع هست همسر با عبادت
 گریزد از تواضع دور شیطان
 ز اخلاق حمیده نیز بشمار
 نباشد شمه سخنی و گری
 کلام سخت بد پندار دایم
 شود یک روز آخر آفت جان
 و بی زخم ز بان زخم دوام است

همیشه از کلام سخت پریمیز	دم گفتار با مردم شکر ریز
سوال یوز آسف	
چه طاعت هست آن که اکمل	که باشد از همه طاعات افضل
جواب حکیم بلوهر	
بیاد کبریا بستن دل خویش	نمودن الفت او پیش از پیش
بود کامل تر جمله عبادات	بدان فاضل تر من کل طاعات
سوال یوز آسف	
چه خصلت هست برتر از خصل	که دل را پاک سازد از زایل
جواب حکیم بلوهر	
ز دل با صالحان کردن محبت	بود این بهتر و پاکیزه خصلت
سوال یوز آسف	
سخن بهتر چه باشد از سخنها	مفصل آن سخنور باز فرما
جواب حکیم بلوهر	
سخن با امر معروف است بهتر	سخن نیکو بود با نهی منکر
سوال یوز آسف	
زیاده تر که باشد دشمن جان	که در قش هست مشکل بهر انسان
جواب حکیم بلوهر	

گناہان بشر ہستند اعدا	کہ دفع شان ندانی سہل اصلا
سوال یوز آسف	
کہ امی از فضیلتہاے نیکو	بہر تو بود اے مرد خوشخو
دگر بہتر چه میدانی ز آداب	جواب صاف و شافی دہ دینیا
جواب حکیم بلوہر	
بروزی انچہ حق کردہ مقرر	اگر اضنی بجانی اے خورد
شماری از فضیلتہاے عالم	بر اے خویش افضل سی لکم
ادب چون از رہ شرح مہین	زہر آداب شناسی متین
سوال یوز آسف	
از انکس نیز کن مارا خیر دار	کہ باشد از ہمہ مردم جفاکار
جواب حکیم بلوہر	
یکے آن بادشہ کو نسبت عادل	دگر سخفے کہ بنود رحم در دل
زیادہ تر گئے جانی بد نیا	نہ یعنی زین دو کس آ پار دانا
سوال یوز آسف	
چہ باشد آنکہ در دنیا بجای	ندارد ہیج حصو اتہاے
جواب حکیم بلوہر	
بود چشم حریفین شت کردار	کہ از دنیا نگرود سیر نہار

۱۲۰ جانی کینے جفا کندہ

پناشد انتهاے حرص آزش نماید کور آمال در ازش

سوال یوز آسف

بمن اظهار کن آنچه بر انا که دارد از همه شت زشت انجام

جواب حکیم بلوهر

نمودن بر رضا مردمان کار
بفیتد فاعل آن در بتاهی
اگر باشد خلاف حکم دادار
شود مقهور از قهر الهی

سوال یوز آسف

چه اینچیز است اکنون کن خیالی که گرد زودتر حالے بجای

جواب حکیم بلوهر

بود آن طبع شامان گر کنی غور
بناش نیت یکدم همچو دوران
حذر کن اگر از قربت شاه
گه امید واری گاه دریم
وگر کون میشود بی شبهه القور
قیاسش هر که داند هست نادان
که قرب شاه آید برنج جانکاه
دلت گاه بفرجت گاه دریم

سوال یوز آسف

کدامی چیز گردد منقطع زود ز خاطر وفتنا نابود و مفقود

جواب حکیم بلوهر

بود آن حب و شوق عاشق زار
که گردد منقطع از دل بیکیار

سوال یوز آسف	
فضیلت دگنایان از کد اے	زیادہ تر بودای مرد تانے
جواب حکیم بلوہر	
شکستن اجوان عمدائی	زیادہ تر بیار در و سیاہی
سوال یوز آسف	
بدینا از ہمہ خاین چه چیز است	کد زشت و خوار در اہل تمیز است
جواب حکیم بلوہر	
بدان آتر از زبان شخص کذب	کد گوید کذب بے پردہ زہر باب
سوال یوز آسف	
نمان باشد کد امی شی بیان کن	مفصل حال آن بر من عیان کن
جواب حکیم بلوہر	
بدی پوشیدہ ماند در ریاکار	کد کرد خلق در دامنش گرفتار
بگر خود فرید مردمان را	کند ظاہر بدیہاے نمان را
سوال یوز آسف	
شہیدہ حال دنیا چیت آمد	مرا آگاہ ازہ حالش توان کرد
جواب حکیم بلوہر	
پے حال جہان گویم مثالی	بود خواب پریشان کن خیالی

سوال یوز آسف	
کدامی کس مردم است مقبول	بن اظهار کن باوجه معقول
جواب حکیم بلوهر	
همان کس اشناست برگزیده	که از عصیان بپزلهار میدهد
بیاد مرگ مانده صبح و شامی	نکرده از پئے دنیا کلامی
سوال یوز آسف	
بدنیا آنچه پیدا کردی زوان	چه باشد روشنی چشم انسان
جواب حکیم بلوهر	
بود فرزند صالح نور البصار	زین نیکو دگر زین بود بشمار
سوال یوز آسف	
چه آن درد است مشکل بر آدم	علاجش نیست ممکن اگر خورد عمر
جواب حکیم بلوهر	
زن و فرزند گدازد بدکار	یقیناً بس همین درد است و شوا
خمیازد علاجش هیچ تاثیر	کندگر بوعلی صد سال تدبیر
رهای زین بلائے آسمانی	نیابد کس بدو ریزندگانی
سوال یوز آسف	
ازان رحمت بگوای نیک فرجام	که مثلش بر انسان نیست آرام

جواب حکیم بلوہر

چہ پے انسان بود آہین سب
 چو گرد و خاکش سلطان عادل
 میان ہر دو یاران گفتگو بود
 بلوہر گشت رخصت از ہوا خواہ
 بہ تنہا یوز آسف ماند بر غم
 نشستہ منتظر کے شام آید
 نسا زد ایزدش محکوم ناکس
 مثال آن نباشد بہ آدول
 کہ ناگہ صبح روے خویش بنہود
 ز ایوانش بیاید سوے نگاہ
 لقاے یار خود میخواست ہر گام
 ز فرقت تا بدل آرام آید

عطر بیڑی چمن بہنم از ہیبو باد بہار گفتار حکیم بلوہر عالی وقار در خلوت
 بالیوز آسف نیگو کردار شتلم حکایات و نکات گوناگون تکلفات و آغا
 کلام مصنف شیرین مقال بخطاب ساقی گلن بیہرین فرخندہ فال

کہ بہنم در فراقش سخت بیتاب
 سرت گردم دو اے درد سہر کن
 کہ بر ہم بیشو و این بزم یاران
 کہ پائیں منجز و این بزم وساقی
 مے گلگون بجام من فروریز
 دلہم از عشق حق معمور سازد
 شمارم مفت باسفتی ملاقات
 بیوردہ ۱۲

بیاساقی بدہ جام سہی تاب
 لب من از مے دو شتاب کن
 نگاہ لطف کن بانیکساران
 ہمین شب صحبت عیش ست باقی
 بجام ساقی کن ہم و بر خیز
 خوارش در دوسر را دور سازد
 نشینم شاد و در بزم خرابات

روان بود که در کسب شیخ بیستم ثواب صوم زاهدت بسیار درین محنت سر آدهر پیوست چرا جویم ره رنج و قلب زرا بدون آیم ازین پر خوفی ندان	بدان مکرده تهرمی بدینم تمامی گر آب بسرخ افطار ندارم خواهش دنیا و دین هیچ چه حاجت عاشق بنت العزیز بخوانم این غزل در بزم نوان
--	---

غزل

بدیرو کعبه پروای ندارم عطا کن ساقیا چایانه حل ز بیدادوت نخوابم داد از کبر منم آنکس که در بازار عالم بغربت اینچنان بی برگ سازم زور و عشق از لس نالتوانم گرفتارم بدام زلف پیمان ولایم با کسان عشق باشد	سوا میگردم جاے ندارم بتو دیگر تنایے ندارم که بر خود رحم فرمایے ندارم بسر چه عشق سودایے ندارم ز بهرن خوف یغماے ندارم روم از کوی او پایے ندارم برایے مخلصی رایے ندارم بهر ناکس تو لایے ندارم
---	---

شه مردان شریفیم هست مولا
 وگر در کار مولاے ندارم

شب بستم بلو هر حسب معمول	بیاید سوسے آن هزاره مقبول
--------------------------	---------------------------

آب سحر نایاب از تزیاب ۱۲۵ بنت العزیز شرب انگوری ۱۲۵ بیانات و تالیفات ۱۲

بتعظیم و ادب شهرزاده پرداخت
 سخن پس لپوؤ آسف کرد آغاز
 مرا چون کرد بینا ایزد پاک
 عطا فرمود چیزی چند بار
 لکن ای شیخ در انجام کار
 که آنکس اچو باشد عاقبت حال
 نهد پا بر سر پیر یا دشمن
 سازد سجده خلاق بهیات
 بدینا دسترس چندان رساند
 ز کینه قلب او گیر و قساوت
 که آن سپهرگان آواره گردند
 چنین بد کیش نهاموار و پید
 امیدت هست آینه ز خویش
 گنا مان گذشته را بهیکبار
 بلوهر گفت فهمیدم بهر حال
 باین او صاف پاکت است
 همه دیان عالم هیچ انگاشت

بخلوت جایگاهش داد و بخواخت
 که ای وانا بفهم و عقل ممتاز
 حقایق را نمودم زود دراک
 که امیدش نبوده نیز اصلا
 بدل دارم همیشه خار خار
 بطفه کو لصد تا میداقبال
 شود بر باد عمرش در ملاه
 کند در بت پرستی صرف اوقات
 که امر آخرت را سهل دانند
 با اهل دین کند چندان بغاوت
 نمان از خوف او بکبار گردند
 تنگار و شریر و زشت آئین
 نماید ترک گیر در راه حق پیش
 با و بخشند خدای پاک و عفا
 چه باشد مطلب ای نیک انحال
 که میماند بکار مهر و مصروف
 بر ایه بت پرستی گام برداشت

<p>دل بے مهر خود زین غم رہا پند کہ داری با پیرای نیک خصلت نیاید هیچ گونه اجر عقباً نہ پند جز عذاب سخت ز نهار بخشہ جرم تار ب اناس بجا آرد حق ذات پیرا</p>	<p>بابل دین اذیتا رسائند سوال تست از راه محبت ہی ترسی کہ آن ظالم مبادا نماید کردگارش داخل تار از ان خواهی کہ سازی ہتہامش خدا لازم بنمودہ ہر پیرا</p>
---	---

تصالح حکیم بلوہر

<p>حقوق والدین خود ادا کن نکوی کن با ایشان تا توانی دل مام و پیرز و ماندنا چاق ز اطوارہ پونش عاق خوانند او اسازد از ایشان آنچه شد فوت حقوقش از رضا اگر در مبدل کہ مام و اب از او ماند نہ ترسند بجز نیکی دگر کار سے نہ پند نیاند ز ان پسر کار نکو سے از مباحث تو اورا عاق شبانہ</p>	<p>نہ ہرگز ای پسر بر خود جنبا کن ز بعد مرگ یاد نہ ندگانے نمیدانی کہ باشد چون پیرق بعد زندگی رنجیدہ مانند بے مام و پیر ہر کس را زوت بر وجہ سے نہاند نیم خردل خبر سازم کنون ز ان نیک فرزند ز دستش ہیج آزاری نہ پند و سے بعد از فنا سے شان ہجو او سے حق نکر وہ گاہ ز نهار</p>
---	---

عاق کش با در پیر ۱۳۰۲

<p>که بخشند عاصیان از ارتب ریاب قدم بیرون نهند از راه بهبود هدایت از برایش میکنند پس شود قطع رهها هر گاه میرد بر آن آورده ام ایمان بلا ف اگر باشند چون ریگ سیاهان ای گنایان ۱۱ چه غم که جرم زاید است یا کم از آن مقصود اصل خویش دریا</p>	<p>بود پس اعتقاد ما درین باب اگر چه سستی سازد و محمود مگر ما دام زنده هست آنکس عجب نبود که راه راست گیرد بر آئی ما خدا فرمود اوصاف که با عاصی نماید عفو عصیان کشاده باب تو به هست هر دم بیان یک نقل بسیار درین باب</p>
--	---

حکایت پادشاهی کسی در وقت سال با هوا نقل تاره بر اه ضلالت
 رفته عاقبت از توفیق ربانی و تائید آسمانی بسیر چشمه هدایت رسیده

<p>دلیر و هو شمند و با کرم بود نموده زیر حکم خود شمان را با صلاح رعیت شغل دایم بچاک هر دلی میکرد و پیوندد نموده بار عایا زنده گانی سوی دار البقا گردید راسه که مثلش در جهان ناید جهاندار</p>	<p>بلکلی با پادشاهی در چشم بود گرفته صیت علم او جهان را ز بس میداشت چون طبع ملائیم چنان بودش که ایسا زولفرزند بصد خیر و صلاح خسروانی چو آخر گشت او را دور شاه رعیت کرد جرم و فرزند بسیار</p>
--	--

بود خوش بر آفتل نذل و اشرار
 که این فرزند باشد نعمت حق
 برین بخشش بود بیشک سزاوار
 خلاف حق چنان کردید عیب
 نماید از شما شکر خداوند
 اگر دارید در دل عقدا و
 شمار امید به راه انعام
 بشکر او ز دل باشید سرگرم
 همه گفتند بار است اقرار
 نذار در هیچکس قدرت بدینا
 چنان پس موبدان کردند شاد
 ز نمود مسکرات و سازنا ساز
 بر نیز بدیای مردم خدا را
 که گرد و قهر حق بجا و نازل
 رضا کبریا هر کونه جوید
 اگر کردید سگ شکر شیطان
 بطاعات خدا ده سال بگیر

پیمان را بپاید کرد تیمار
 شمار داد آن خلاق مطلق
 بر موشکرا و سازید هر بار
 که باشد سر بسپر کفران نعمت
 با بلیس شقی کردید پیوند
 که جز اینز و کس دیگری اوست
 بود لایق پلای آن نذل اگر آ
 نمی آید شمار از خدا شرم
 که این فرزند بخشیدت و داد
 که از صنعت نماید خلق جانها
 عجب اوقات می سازید بر باد
 ز کار زشت شیطان غایبان
 ازین کار شما خوف است مارا
 بگیرد با شما شهر و منازل
 ره ابلیس آیاران پیوید
 بد چندش بپاید شکر نردان
 بس سازید نزد ماست بیشتر

که تا پروردگار بود و ناپود
 بد انایان همه گفتند با هم
 کجا تا ب تو ان داریم در تن
 حکیمان باز از راه هدایت
 چگونه طاعت نفس ستمگر
 که او اصلا با ایشان حق نمیدانست
 بقدر جو حق نفس شقی نیست
 خدا که کو شمارا که دایجاد
 حق اولاً جرم واجب شمارید
 بپس ای هوای نفس خست بنیاد
 بجرم سخت تر مشغول گشتید
 بضعیف جسم بسیار زید جمله
 نباشد پیش ما این عذر مقبول
 خواهش مردمان کردند معرض
 و لے ای پیشوایان نکور ای
 که شهوت را چون نفس است طاب
 با آسان بے کار بولون است

بیا مژدگنا با ان شمانه و و
 اگر چه کار نیکو هست تا هم
 که بگذاریم بار آن بگردن
 همین گفتند ای اهل غوا ایت
 بدل کردید و دالت سید بهتر
 نه روزی شام می بخشیدے چاشت
 حقش کردن و اجزا حتمی نیست
 بحکمت چشم و گوش دست و پا دار
 حروف طاعتش بر دل نگارید
 عبادات خدا دادید از یاد
 مطیع نفس تا معقول گشتید
 که گرد و ترک طاعت را وسیله
 بجز یوچ و سخیف و ضنث و محبو
 که بیشک بندگیش هست مغرض
 ندارم ذوق طاعتین بسیار
 ازان لذات دنیا گشت غاب
 که حسب خواهش نفس حردن است

۱۸۹
 ضنث با طبع سخن آختن
 سخیف یعنی سلیف و نیکو ۱۲
 ۱۸۹

وگر در نفس از خیر نیات
 از نیباعت عبادت هست شوق
 به تدبیر بخش اگر تبدیل سازیم
 بهر روز یکی از زشت اعمال
 بجایش طاعت خالق نمایم
 و لے یکبارگی این امر اصلا
 مکرر موبدان که دن فرمان
 رعیت یکر زبان کردند تقریر
 گے مدھید با نابت عیب
 معاصی که چه سز و بے نهایت
 کہ بر مارحم فرماید ز رحمت
 کنون سازیم کار حسب مکان
 و برین نوبت خردمند ان نشان
 کہ باشد این خنهای شمارست
 بجای آید ممکن بهر چند دانند
 رعایا را چون خوش افتاد آن بند
 از ان روز نصیحت تا یکسال

ضعیف و کم بسے گردید ہیات
 نمی آید ز مایک لحظه ز نهار
 بود ممکن بطاعت دست بازیم
 کنیشت ترک و برگردیم فی الحال
 بر اس عفو عصیان جہہ ساییم
 نیاید از بجا آوردن ما
 کہ باید بے توقف ترک عصیان
 کہ امی اصحاب بین این صفت تذکریم
 ہمہ باشد عیان بر عالم الغیب
 مگرداریم ز چشم عنایت
 دهد بر طاعت خود نمر بہت
 بناید سز ز نش کردن نمایان
 ہم کردند پس تصدیق ایشان
 نباشد یکسر موسے کم و کاست
 ز خالق اجر کار خود ستانند
 بطاعات خدا گشتند پابند
 بر اہ حق بسے دادند اموال

موبد بالضم و در مسوف و کسر و صلاہ حکیم و دانشمند موبدان جمع ۱۲

جفا کار و شریر و زشت و بیباک
 بدانتی کسے رایا صادق
 مدد و خویش اور ایشم دے
 دو سال دہی بدین اطوار و
 نوزان پس اور دومی حکم آتھا
 سکونت ہر کہ میدار دورین شہر
 زن و مرد و جوان پیر و اطفال
 چنان الہم را داد فرمان
 پئے آرایش خود نابکشند
 ہمہ در قصر شاہی جمع آیند
 باوان بزم شاہانہ بیاراست
 خزانہ جملہ پیش آوردیند
 لیل بستہ ہمہ اخوان آمد
 رده باہم کشیدہ ایستادند
 وزیرین نکور آوند بیان
 شجاعان و دلیران عسا کہ
 چہ سرداران ملک چہ رعایا

ز جورا و دل مظلوم صد چاک
 کہ کردی کار با قتلش مطابق
 چو از کار ز بولش رنج برد
 نشستہ بر سریر بادشاہی
 کہ از اولاد شاہان فلک جاہ
 ز خوان نعمت من باشند بہر
 بدر گاہم ہمہ آیند فی الحال
 کہ از پانویں خانہ تا کتیرا
 لباس لوتو بر جسم پوشند
 بہ نیکوے مرا صورت نمایند
 ز لعل و زر و درو دیوار پیر است
 برابر در نمائیش گاہ چیدند
 تو گفتی بحر در امواج آمد
 بسروست سلام شہ نہادند
 خرومندان قوی قدر و حکیمان
 دلیران و دگر اہل وفاتر
 بککش مجتمع گشتند آنجا

لیل بستہ پرتہ فرج ۱۲ طہرہ رده بقصبتین صفتی قطار ۱۲

بر اے ہر صوف مردمان شیر
 کہ صف بستہ بجائی خود نشینند
 بخاطر این غرض شد سلطان
 نظر سازد و جلال شاہی خویش
 بہ بیند کثرت افواج جبار
 دلش مسرور گرد زین تو سل
 شدہ آراستہ محفل بد آن نیک
 بسرتاج سکل از جواہر
 نشسته باہزاران کبر و نخوت
 فزون از حد جو سامان دید
 بگفتا با غلام خویش آندم
 رعیت را بحال نیک دیدم
 کنون ہم صورت خود را نہ نیم
 مرا شادی شود حاصل بکر
 طلب فرمود پس آئینہ صاف
 نظر میکرد بر حسن رخ خویش
 بلجیہ شد عیان سو سپید

مقام لایق او کرد و تجویز
 تماشا کے شہ عالم بہ بینند
 فراہم چون نماید ساز و سامان
 خز این ہر چه دارد پیش از پیش
 پیادہ یکطرف یک سمت اسوا
 کہ چون اونیت شاہی با تجمل
 قدم نہاد پس سلطان باورنگ
 بہر بلبوس از سیف و طاہر
 مخوف ہر کیے از رعیت سطوت
 لبے مسرور در دل گشت آتش
 کہ ہستم این زمان بسیار خرم
 بکام دل بہر عنوان رسیدم
 چنان از مردم دنیا حسینم
 کہ ہستم در خلائی نیک منظر
 بہ بیند تا کہ روی خود را نصف
 غم جانکاہ ناگہ آیدش پیش
 بخت و مہدم سویش بدید

۱۰ سیف و طاہر از ریاض سیف ۱۲

بے غمگین و خائف گشت سلطان
 بگفتا بعد فکر عاقلانه
 رسول نا امید هست که غیب
 شود هر گاه او داخل بر باب
 حصار محکم و فوج گران هم
 جوانی را او بر بیاد ای واک
 نماید قسمت میراث مردم
 کنون در خانه من گام نهاد
 برهنه یا یکا یکا از سر تخت
 بلب آه و بدل ریج و خم و درد
 همه خورد و کلان را باز طلبید
 ز حضرت اینچنین ارشاد فرمود
 بخیل زشت خواصلا نبودم
 زور و بهر دے ماندم خبر و
 نهادم چون بسرو بهیم شای
 خلاف آن اگر دیدید کارم
 جوایش بکیزبان گفتند آنها

سرور او مبدل شد بحیران
 که پیری را بود این موشانه
 نوید مرگ میگوید بدباریب
 نسا زد و منع او را کس نه حجاب
 بچه و فحش نه بخت نفع آدم
 دل خوش را کند ناشاد آدمی
 کند عقل محاسب فتا کم
 ز دست ظلم او فریاد و فریاد
 بیاید زیر آتشاه جوان بخت
 سپهر را پس نبرد خود طلب کرد
 بچشم لطف سو هر یک دید
 ای مردم چگونه کار من بود
 بهر کس بد از احسان معنودم
 نهادم هیچکس از بیخ و آزار
 عدالت در جهان کردم کما ای
 بن گویند تا من عذر آرم
 گم زشت نیاید از تو اصلا

بسر کر دی با اسی شاہ خوشخو
 شہا باشد کہ حضرتش نیت زہنا
 ندار و طاقت اظهار فی الحیا
 شود گر حکم جان سازیم قربان
 بود افزون حق تو از زر و سیم
 کہ سن از دشمنی ہستم ہر اسان
 امان از و بنا شد ہیچ جا ہم
 ہمیدانم ہمین سازد خیر بدخواہ
 کہ در سختی ہمہ باشید و سوز
 بر ایم سہل تر سازید مشکل
 چو جان ہستم تیز و نشان گرمی
 نہ بیند باز فرق خود بگردن
 ندیم اصل آن جز وہم اصلا
 شامہستید تا این دم با آرام
 ہم سخت آزارے شمارید
 باستحکام کار خود و خطا
 کہ ہم چون شما یار و مددگار

با طوار پسندیدہ و نیکو
 حق نعمت بجایان از تو بسیار
 زبان ما بشکرش عاجز و لال
 با بار گران داری ز احسان
 بجای ہم فرمان تو بے بیم
 بانہا از تحسرت سلطان
 بیاد بے محابا در سر ایم
 نشد مانع کسے ہم از شما آہ
 شمارا برگزیدیم بہر این روز
 بحفظ جان من کوشید ز دل
 گمانم بود اسی مردان نامی
 زاعدایہ کہ سازد و قصیدہ من
 غلط کردیم بفقہ خویش لہنجیا
 نہادہ دشمنی در قصر من گام
 اگر بر دفع آن قدرت نہ آید
 نمودم با چنین بذل و خطا
 کہ دانستہ بر آغوشش در کار

بقوت که بر آن هستید قادر
 چرا غفلت نمود که دید در جنگ
 سخن هر چند از دلها ترا شنید
 همه گفتند ای سلطان و بجای
 با مردم ز ما هستند چون دیو
 اگر سازند با پیل و مان زور
 پیاسخ این چنین فرمود سلطان
 و لے آثار آنرا میتوان دید
 بود پیک قضا ناسخ مقرر
 خبر داد دست از جانکایین
 و که این میدهد آواز پیهم
 نهان تو بر اندازم ز بنیاد
 قشون تو شود از من پیشان
 بگردانم تدابیر تو بے سود
 شفا گیرم شوی تا گاه بیمار
 عطا سازم زنت را سوگاری
 ترجم بر کس اصلا ندارم

ز من سازید و رخ خصم عاود
 که گشتم از عد و تا چار و دلتنگ
 ولیکن خیر خواه من نباشید
 توان بنیم آنرا کیست بدخواه
 چو طفلان پیش آنها رستم و گویو
 به تدبیری ز پاها کند چون مور
 نیاید در نظر آن دشمن جان
 که باشد بهر انسان قطع امید
 بخانه آمده تا گاه از در
 زوال تاج و تخت شایسته من
 کنم آبادیت ویران بیکدم
 نمایم گنهایت جمله بر باد
 جدا سازم بیک ساعت ز خویش
 مبدل انس با وحشت کنم زود
 نمایم بعد عزت، عاقبت خوا
 عیالت را بنخشم بیقراری
 بنجاک گور فوراً می سپارم

که در آن
 فتح اول یعنی پوشیده
 در دیده و گویا از
 دست دشمنان دراز
 منظور بر یاد کند و
 این لفظ صنداس
 قابل است از دیدن
 و ظاهر است که از پیشانی
 در حالت غضب است
 نفس کشنده ز نور غضب
 پیل و از رنگ و این
 لفظ اکثر در صفت پیل
 و نیز از اوراق مشهور
 ۱۱ بر آن
 یعنی لفظ ترکی است
 یعنی از وسیع از نوم
 ۱۲ سراج اللغات

چو گفتار ملک آنها شنیدند
 جو البش با او بگردند معروض
 ز آسیت شجاع و نیز انسان
 بنیدانیم این تدبیر ز بہار
 بگفتا خورد تو دشمن ازین ہم
 بدفع شان مگر محکم تو ان بست
 ہمہ گفتند ان اعدا کدام اند
 چه باشند نام آنها زود فرما
 صد از دکان بود آفت پیہیم
 بعرض شاہ آوردند یکبار
 رسد درد و الم از حکم تقدیر
 کرا طاقت کہ آنرا دور سازد
 بیاسخ گفت خسرو ز انجامت
 طریق حق گذاری ترک کردید
 ز دست شان بذا تم ہیچا کہ ہے
 کنون این عزم میدارم مقدر
 نگہبانم ہمیشہ تا کہ مانند

ز حیرت رو او یکبارہ دیدند
 کہ است تکمیل فرمان تو مفروض
 ترا ہستیم حافظ از دل و جان
 کہ دفع مرگ را سازیم اقرار
 بسے دارم بخود ہر وقت و ہر جا
 دلہم را خوف آنها بیگمان بست
 کہ در تخریب تو ہر صبح و شام آند
 بر زم شان برون آیم از جا
 ہی خوانند رنج و درد و غم ہم
 کہ ہستیم ز ان مجبور و ناچار
 بدفش کہے بیاید راست تدبیر
 بکار سخت و مشکل بست باز د
 نیاید از شمار رسم اطاعت
 عجیبے مردمان بے شرم ہر دو
 نیاید یک سر مو نفع را ہا
 بگیرم بہر خود اصحاب دیگر
 ز دشمن انتقام من ستانند

سبوح باکالکلیف در دکان شکل گرد و شیر و این معنی است کہ قطع اول و دوم آن معنی در نہا باشد ۱۲ اجناس

میان ما و ایشان مرگ صلا
 شود چون سدر سل بین جسم
 جدائی در حیات من نیارند
 ز سلطان بار پرسیدند آدم
 کسانی را که کردی وصف شاه
 کجا باشد آن مردم بدینا
 بیاد در کلام شاه باهوش
 حملها که نکو باشند با هم
 با صلاح شما کردم مساوات
 چشمم حسن نیگشت منظور
 کنون آن کار باگشتند بکار
 سیاه و ملک جاه و ذوق و گاه
 شما که خیر خواهم حیف بودید
 همین بود است بوج زندگی
 زمان دوستی زارید با من
 میان شان اگر چه شاه بودم
 ز خواستهای نفس شوم امی و ا

نسا ز قطع پیوند تو لا
 همه باشند یار من بپا که
 نه بعد از مردنم تنها گذارند
 که اسی فخر فریدن ثانی جم
 بکن از نام آنها نیز ارشاد
 عیان هستند یا نهان چو عقبا
 که و اسازید ای مردم کنون
 که زان بهتر بود انجام کار
 نمودم بر تکوی ترک عادات
 شدم از فکر عقبی لا جرم دور
 نموده داغ حسرت قرص و تیار
 پتروم هست کمتر از پیر گاه
 چرا بر کار ز شتم می ستودید
 مرا گاهی خبر کردید از برگ
 و من دانم شمارا محض دشمن
 بفرق خلق ظالم مد بودم
 نکرده ام نیک بر مفهوم ای و ا

لعل گاه بیخ کافار سی بسوی نکت بازشاه و بسوی رفق نیز از رسیدی

چو بودم بنده حکمش شب روز
 نمودم عمر خود افسوس بر باد
 شدم آزاد اکنون از غلامی
 بستم دل تبرک شاهای خویش
 شمار این آزادی ز طاعت
 گذارم عمر در عزت نشینی
 به پیش خسرو با عز و توقیر نه
 کدامی قاصد مرگ است ای شاه
 میان شهر در قصر و مکانی
 شه انجام بین فرمود ارشاد
 رسول مرگ بین سو سپید است
 دهد بانگ زوال جسم و اعضا
 جوارح را کند ناگاه کم زور
 ز تقریر شیخ پاکیزه گوهر
 زولها برود آه بر خاست
 بهم گشند جمله اشک بیزان
 که ای شاه زمان احوال چیست

نگشتم از تکوی بهره اندوز
 نیاردمم ز دار آخرت یا
 عنان بر تاقتم از راه خامی
 که دارم عزم ملک خیر در پیش
 بخشیدم بلا قدر و شتاعت
 که آفت نیست در خلوت گزینی
 چنان پس مردمان کردند تقریر
 که داده مژده اعظمای جانگاه
 نه بنسیم جای زونشان
 شده صد حیف عمر م مفت بر باد
 که در ریش سیاه من بدید است
 زند کوس رحیم بے محابا
 رساند از سر سریم تالب گور
 عیان در مردمان کردید محشر
 ققان و ناله جانگاه بر خاست
 چنین گفتند از حسرت بسطای
 سبب برترک بین آمال تو چیست

کله شمس است بقیع یعنی زشتی زندهی و طمعه از بحر الجوامع و صراح در تاج الکلمات کبریا ان شریعت است ۱۲ جوارح باقیع کبریا در صله بقیع است و یاد زبان دیگر اعضا آری و جوارح ان شریعت است ۱۲ کله

چرا ملک سپه را میگذاری
 رعیت را پریشان میکنی آه
 نباشد نزد ما این را لایق
 بدانی دور از راه صواب است
 بے خوش آند و صفی ز او صفا
 اگر خواهی کنی بر عکس آن کار
 شود جرم تو ز ایزدان ثواب
 بصدمت ادیب اصلاحش نمود
 بود قول کی از اهل تدبیر
 که نفس را اگر ضایع کس کرد
 و اگر اصلاح نفس کس نمود
 چنین فرمود شاه با تو کل
 پسندیدم کلام شان سراپا
 کنم گر اختیار حکمرانی
 عدالت در شها جاری تمام
 بدینا چونکه میدارید خواهش
 نگر دو کس نه شہوت دست بردا

پسندیدی چرا بر جاہ خواری
 نمی ترسی که خند بر تو بدخواه
 که ضایع کردن کار خلائق
 بود عصیان و بر آن عذاب
 نامی در رعیت عدل و انصاف
 روی پیش خدا خود گنہگار
 که آوردی نفس خود عتاب
 بے کوشش بے نیکی فرود
 بآب زری باید کرد و تحریر
 بنفیس خویش کرده ظلم آن مرد
 صلاح نفس خود را بس نمود
 بفهمیدم همه اقوال بالکل
 وے و سواس کرده در دلم جا
 نمایم همچنان کشور ستانی
 بے اصلاح هر کس با زایم
 نگر دو حاصلم جز برنج و کابوش
 نمایم حسب خواهش هر یک کار

چو باشم در میان شان در اندم
 نایم بر عملهای زبون تاز
 همیگویم بهر یک ایها الناس
 ربانی داده ام خود را ازین بام
 بصدق او همه کردند اقرار
 که حق ما را او بدیم حسن توفیق
 شود خیر و صلاح کار مرغوب
 کنون توبه ز کار خود نمودیم
 کلام شان پسند شاه افتاد
 که تا در راه نیکوئی شتابید
 خلاف قول خود سازید هر گاه
 گذارم ملک تحت و تاج یکسر
 تمامی لشکر و شاه و رعیت
 چنین گویند آن اعمال نیکو
 زراعت هم شدی پدید افروان
 ز هر میوه بدی کثرت با شجار
 شمار عمر آتشاه نکو حال

بچارم سر اسر معصیت هم
 شوم از ساز عجب باز ناساز
 نمی آیم کنون در دام خناس
 نیارم سلطنت برابر زبان نام
 ز خسرو عرض نبودند یکبار
 بخود پوشیم تا بلبوس تحقیق
 رساند کبریا در راه مطلوب
 بتو باشیم پس طوریکه بودیم
 جواب با صوابی همچین داد
 مراد در صحبت خود با بیابید
 تا نم بر شما هرگز شهنشاه
 چو در ویشان روم در جا دیگر
 غمخیز کرد پس بر نیک نیرت
 بس آباد گشته ملک هر سو
 بماندی دایما بانرخ ارزان
 که نگر فتی خلائق مفت ز نماند
 بیاید چار ز اید بر دوس سال

که نصف آن بچور و ظلم بگذشت
به نیکی عمر او گردید آخسر

نصف دیگرے نیکو عمل گشت
چنین تا شد سوے جنت من

خطاب صنف تمغس خویش

بسر شہر عمر ایمل آہ سر کن
نکردی یک یک طاعات یزدان
بگستردی عجائب امم تبلیس
نمودی از جفاشت گاؤ تازی
بشبه ہم بگو در ماه و سائے
به بین آتشاه را که خوف داد
بلچیمه دید چون موے سپید
شمال قوس خم پشت تو گردید
وے نمیدہ ای بے ندامت
ز عبرت چشمہای دور بین مال
قدت خم از ضعفی چون کمان است
پہ تہیہ تو امی دل باز بہیات
چہ خوش گفتم است آنمہ خوش
دلانا کے درین کلخ مجازی

سوے انجام کار خود نظر کن
بماندی روز و شب محکوم شیطانی
بکاری سبق بروی ز الیس
بشق خام مہشوق مجازی
گمے کردی بشق حق خیالے
چگونہ کرد قصد ترک افسر
نماندش زندگانی را امیدے
بموی سر سر اسر برف بارید
بود عمر تو گو یا تا قیامت
بحال خویش امی بی فکر نیال
اگر حرص تو تا ایندم جوان است
ز جامی نیز آرم چند ایات
بمضمونش ز چشم پوش بنگر
کنی مانند طفلان خاک لہازی

کلام کاؤ تازی غلبہ نمودن و ضمیر اسخاں تدبیر گفتن از زبان درجہ اولیٰ باریت لاف و کزاف کردن تا در درستی بلیمہ حرف ۱۲ گمے برف باریدن کلامی از سپید شکران ۱۳

<p>بسی زان نقل در دل گشت خورم بکن از ذکر دیگر شادمانم</p>	<p>غرض شهزاده را دو مکرم بگفتا ای انیس و مهر بانم</p>
<p>شادابی ریاحین سخن بر طرز دیگر از آبیار می زبان</p>	<p>فیض ترجمان حکیم بلوهر</p>
<p>که شاه بی بود یا بسیار شکر نموده دشمنان را چشم تعزیر همیشه کار بافتن و فخورش که بودش از پدر در دل بر آری سوے درگاه رب پاک دیکتا بگردی نمی از عصان بارک بدانتی خطار از هر قاتل نه سوے ملک عدم گروید را ہے بجایش گشت در اقلیم داور که فوق انتظام ما سبق کرد بدستش آمدی از فضل نیروان شدی از لشکرش مغلوب بدخوا باو شد موجب کفران نعمت</p>	<p>بلوهر زو مثل بر طرز دیگر گرفته ملکها از حسن تدبیر فکنده نفس لیکن در فتورش پس میداشت نیک حق شاک ہی خواندی خلائق را با خفا نمودی امر بر پر نیز گارس ز لوح دل ستردی حرف باطل پدر را شد چو آخر دور شاه پس نهاد پس دیهیم بر سر چنادر ملک خود نظم و نسق کرد بهر ملکی که کردی عزم سلطان ز اعدایر که کردی جنگ با شاه حصول بن جلال و جاه و حشمت</p>

برت خود ز طغیان گشت طاعت
 ز نخوت دست از طاعات برداشت
 بچشمش غطمت حق سهل نبود
 زمان شاهیش بر همه چو حالت
 که رفته حرف دین یکباره از گوشت
 بیاطل آنچه سلطان ره نمود
 چو فرزندان شان گشته نهیشت
 همه بر مسلک ابلیس رفتند
 سو د ب سجده بایش مینمودند
 شنیدم قبل زین آتشاه بدگیش
 چنین پیمان بخالق کرد بد بخت
 بخومی خالق خود را عبادت
 که اصلا هیچ کس از شاه دوروش
 چو او از حکم تقدیر آبی
 غرور سلطنت از جا ربودش
 نیاید هیچ یادش عهد و پیمان
 ندیدی بود او را نیک مردی

شده چون باغیان یکبار با
 بد دنیا تخم زشتی بهر خود کاشت
 ز دل خوف خدا که دید نابود
 ز حد افزون کشیده در طوالت
 ز دلها گشت تام حق فراموش
 بنزد مردمان آن نیک بود
 خدا را پس ندانستند ز نهار
 بمعبودی شه خود را گرفتند
 بیکتایه چو خالق می ستودند
 بعد ز ندگی والد خویش
 که من باشم اگر ز نیت ده بخت
 نمایم در تمنای سعادت
 بجا ناورده باشد پیش من پیش
 نشسته بر سریر پادشاهی
 ز خاطر محو آن نیت نمودش
 خیالش کو چو غالب گشت شیطان
 که تعظیمش نپسند آتشاه کردی

نکو برائی نکو خلق و نکو خو
 ملک را دید چون از راه بی راه
 غم جانگاہ بودش به شب روز
 بدل میخواست بهرم آن مستظم
 بهمد حق کند او را نصیحت
 دلس از شدتش میگردد پیر

بحکم خالق اکبر رضا جو
 دلش معمور شد از حسرت و آه
 کشید می و میبدم آه جگر سوز
 دید پیمان بیاد شاه عالم
 دیدار دوازده کار قضیت
 که طبعش بود از بس غم آنکیر

آوردن ندیم خیر خواه کله آدمی را پیش پادشاه و عبرت
 گرفتن او از حال آن سرور جوع کردن بهمد او را و اگر

بخود یک روز عزت کرد آمد
 یکے بوسیده کله از مقابره
 بچشم شاه را بنشسته چون دید
 دست راست جایش پاژنده
 پایش میزدی آنرا که ر
 فتاد می پس بچشم استخوانها
 ز کارش جمله گردید ندحیران
 خود از ششم سلطان هم بچید
 سزاده منظر با تیغ چلاو

زدانانے کعب تدبیر نو کرد
 گرفت و نزد شه که دید حاضر
 بجامه زودتر آنرا به چید
 نشت پیش خود آن کانه باد
 که ریزه استخوان شکست و سر
 شدی زان پر کتافت فرشت و با
 سر انگشت هر یک زیر دندان
 بسویش از نگاه گرم میدید
 بقتل او کند که شاه ارشاد

نماید سرحدانی الفور از تن
 و لے ضبط غضب فرمود سلطان
 شہان ماسبق را بود دستوار
 نمیکردند بر مجرم تجبیر
 پکے تالیف ولہما کے رعیت
 کہ تا آباد ماند ملک ایشان
 رعیت را بدان چون بیخامی یا ق
 نباشد کہ قیام اصل بہ جا
 بدین باعث بذات او جہاندا
 چو آنکس طمع سلطان اینچنین
 بیخرم شہ بیاید روز دیگر
 تحمل کرد خسرو باز بسیار
 سوی ایوان روانہ شد محفل
 بر روز سیویں آئند چالاک
 بدان کلدو چیز می داشت ہمراہ
 قریب شہ نشست و جب حمل
 بدست خویش منبران کرد پس آست

سبک بارگران سازد گردن
 نداده بہر قتلش بیخ فرمان
 ز ظلم و بر دباری حسب مقتدر
 بخود بودند گواہل تکبیر
 بکس صلا ندادندی اذیت
 نگردد خلق از سختی پریشان
 بود سلطان شجر پارک و اتمام
 بیفتد لاجرم آن نخل از پا
 نداده بیچگونہ رنج و آزار
 کہ از احوال او مطلق نرسید
 مثال دی نمودی شغل باہر
 نگفتش بیخ نیک بدانان کا
 ز فعلش سخت صدمہ لیک بر دل
 قدم در نہم شہ بنا و دید باک
 تر از بود و قدر می خاک ز راہ
 بکار خویش تن کردید مشغول
 پی بسنجیدن آن شے کہ میخواست

طبالع مختلف باشد و ایم
 مجادل عقل نور نیست هم
 چون غالب گشت نفس و عقل منقلب
 بتقلیدش قبول حق آسازی
 و گشت عقل بر نفس تو غالب
 نماید عقل راه حق تراز و
 شما احوال دوران خوب دیدیم
 چو شامل گشت فضل حق عالم
 نمیدانم چه آن علم است در دهر
 گذشتم از قضا روزی ز راه
 در آنجا جز شهنشا بان برتر
 همین کله که با من هست ای شاه
 بشاهان چون بسے دارم محبت
 بالفت از زینش برگزتم
 شستم از گلایش پیر تکمیر
 بخود گفتم که این فرق گرامی
 اثر سازد در و این عز و اکرام

بیک عنوان نمی مانند قایم
 بخوابشهای نفس شوم اظلم
 نیاری رخ بسو راه مطلوب
 بچے باطل صباح و شام تازی
 نکوی را شوی هر وقت طالب
 رساند تا بنزلهای مقصود
 بابل علم و دانش هم رسیدیم
 بعلم دین شده حاصل کمال
 که زو حاصل تکویم اندک بهر
 رسیدم تا بقبرستان شاه
 بنزدیک قبر هم از شخص دیگر
 برون افتاده بده از قبر در راه
 بین طاری شده زین حال قوت
 چنان گریان بسو خانه رفتم
 نهادم پس بد بیابعد تنظیم
 بود که از سر شاهان نامی
 بگردید بر جمال خویش با کام

وگر باشد ز در و لیثان دنیا
 جمال خود چناند همچین بس
 بروز چند بر امید تا شیر
 بحال او تغیر و نداده
 غلام من که بی خیره سر بود
 طلب که دم که این سر راستان
 ز من بگرفت آن بپایک بیدر
 که از صدمه شکسته جمله شد
 چو دیدم حالت کله بدنیان
 شدم سایل ز او الش بکر
 بیاور دم کنون پیش تو امی شاه
 بود این کله سرهای شاهان
 لے در مانده گشتم اندرین راه
 نگشتم هیچ از رازش خبر
 ازین اندیشه هستم بسکه تیاب
 بشاهان من اگر در می تمیزی
 سر یمن ملک بیباشند چندان

ندارد نفع این تعظیم صلا
 کجا بخشد اثر اعزاز از کس
 نمودم نسبتش بسیار تو غیر
 جمالش هم نشد هرگز زیاده
 ز دیگر بندگان بقدر تر بود
 ز هر خواری باو اندر رساند
 بفرمانم یکا یک همچنان کرد
 مگر تا هم نه پیدازد اثرش
 بر فقم نزد انا یان دوران
 نگفته کس جواب صاف و مبر
 که فرمای مرا زین راز آگاه
 شماری یاز فرق نان خواهان
 نهادم در ره تحقیق آن پاک
 نه و اگر دید این عقده با فکر
 خیالم میرود اکنون در نیاب
 که چشمشان نگرود پرت چیزی
 که میگیرند چون لقمه بدندان

لفظان خوانان مراد از در و پوزه گران باشد

اگر اقلیمها یکسر بگیرند
 نمودم چون ز حال کله ادرک
 و پالاش را نظر کردم بدین طور
 قیامت گردودامی نیک اختر
 نمایم حجت خود بر تو اتمام
 بیاید از مزارشان بدستم
 و گر گوی سر شاه زمان است
 که بوده آن زمان با جاہ و اقبال
 الا یا خسر و با حشمت و زور
 تنت خوراک گرم خاک باشد
 چو این کله سرت هم ای شهنشاه
 نماند در سرت آن کبر و صولت
 نباشد بهره تو قوج و شکر
 بکن سامان عقبه از بے خویش
 چه باشد ز اورا پیش آنکو فال
 چو آمد شاه را این پند در گوش
 در آن پس گشت مایل سو عقبه

بفکر دیگرے تا ہم اسیرند
 بدیدم چشم پر از یکدم خاک
 ز مشتے خاک پر گردید فی الفور
 کہ از مرد فقیری ہست این سر
 چرا نبود ز شانان نکو نام
 بدیبا پیشے تظیم بستم
 مقام گردید و جاے فغان است
 کنون نے بینمش در راه پامال
 بروزی ہم ترا سازند در گور
 بعبرت بین اگر ادرک باشد
 شود پامال صد افسوس در راه
 بکار تو نیاید مال و دولت
 نہ جاہ و حشمت نے تحت و افسر
 ز بے زاوی نباشی تا جگر کش
 عملہاے نکو دانی بہر حال
 ز دل ہے کشید و رفت از پیش
 فر و افشانند دست خود ز دنیا

سطر مزار بقیع اول جاہے زیارت و کثر اطلاق این لفظ ہے بہرگز نہ کہ ۱۲ مستحق

چنان تاثیر کردش بنید آن مرد بطاعات خدا گردید مشغول بار باب سعادت ماند و ساز	که ترک از تکاب فعل بد کرد بنودش جز عبادت هیچ معمول چنین نامرغ روحش کرد پزوا
---	---

حکایت کردن حکیم نبیل بهارین تمثیل

<p>بشنو او بپوهر باز فرمود شنو از گوش دل می نیکی طو بدان حشمت بنودش هیچ فرزند و لے باب امیدش دانگر دید برنج و خم همیشه زان سبب ماند بهر آخرش از قدرت حق نشان خورمی آمد پدیدار گذشته مدتی چون حسب عاد عجب طفل گل اندام و سخن بر بے خوشحال شد سلطان نمود برائے پرورش او را بدایه بصدمانه و نم تیمارے کرد که چین آید نه گایه بر جیش</p>	<p>و گر سازم بیانے حسب مقصود که شاهی بد بملک و گنج بسیار علاج درد او کردند هر چند نه اصلا از دوارومی شفاوید شبالشفت و گو یا چون ^{له} _{بانه} شبتان دل او یافت رونق زنش گرفت بار طفل یکبار شده طالع مه برج سعادت بحسن ظاهر و باطن نکوتر تمامش رنج و غم گردید مفقود سپرد کرد بالاقدر و پایه بروے او نگه هر بارے کرد کشایدانه حسین نازنیش</p>
--	---

عجب بختیمن و بار سوره ارم و که زان بزارشته با شفا از منتق و معنی زان بے شوم که زان آید ۱۲

ز حکم اتصال ضعف و قوت
 همه دیدند و انایان دور ان
 ندانستند از ش پیچ ز نهار
 از آنها یک مردی اینچنین گفت
 عطا سازد خدا عز و کرامت
 کلام او چو سلطان کرد اصنا
 پسر را کرد تقویض نگهبان
 جوان چون گشت فرزند نکو و
 نگهبان هم برش بودی برابر
 نمان از پاسبانان پس یک روز
 بے تفریح چون آمد بازار
 که بگرفته بدوشش خود جنازه
 ز آنها کرد پریشش و لبر شاه
 باو گفتند ای طفل خطا کار
 کدامی اهرمن هموش تو به دست
 بگفتا بخرد را باز جوئید
 چه وجه مرگ او گردید بهیات

و بال و احراق و هم ز رحبت
 ز احوالش و لے ماندند حیران
 بجز خود ز شته که دند اقرار
 که باشد نیکوے با این لبر حقت
 بدینداران رسد اورا نامت
 بوشت آمد و برخواست از جا
 که تنها گذراند بیچ عنوان
 برای سیر میرفتی بهر سوے
 نه آید تا براه دین داور
 برون شد از مکان باه دل
 گماشش سوے مرده رفت یکبار
 بهی آیند مردم با پیاده
 چه باشد با شما سازید آگاه
 ندرای بهره از عقل ز نهار
 بو این آدمی امروز مرد دست
 پرسم اینچ بامن صاف گوئید
 چه آمد بر سر و قمش ز آفات

در روزی که در آن مملکت با صطلاح این سخن که بسیار سواد او هر دو از او بسیار بود که از نیکو بیبوست با اکتفن ۱۱۰ مکران

له اتصال
 پیشین در باصطلاح
 پیشین عبارت از نظر
 کردن کواکب است یا دیگر
 اعداد حاصله در
 در عبارت ۱۱ بیان
 بال یعنی
 در آن در اصطلاح
 پیشین در بال آنجا
 روزی باشد در بال تم
 در جوی در بال بطور
 در تقویت و
 نه و در تقویت
 در بال این سخن
 در نور و در بال سخن
 در جوی و در بال سخن
 در صفت سرخان در
 باشد در
 احراق بال سخن
 شد که در اصطلاح در
 پیشین چون سخن
 که اینج خار
 سواد سواد سخن
 ز شماع خورشید
 سبب با هم شدن
 در بیج و در حدیث
 رحمت با نفع
 چهار گشت و در سخن

سبب با هم شدن
 در بیج و در حدیث
 رحمت با نفع
 چهار گشت و در سخن

پیاخ همکنان کردند تقریر
 وگر پرسید زنده بود زین پیش
 بخوردی آب و دانه یا نخوردی
 چنین گفتند که این جمله ضرورت
 قلیله راه دیگر رفت ز اینجا
 نشسته در راه با نیم جان
 قواک او همه بودند پیکار
 تفحص کرد از مردم که این کیت
 ز حالش مردمان کردند اعلام
 بود این حالتی امی طفل نادان
 وگر باره از آنها باز پرسید
 همه گفتند از طفلی جوان شد
 از اینجا شد روان با حشر و آه
 که رنگش زرد بود و جسم کم زور
 خبر از حالت آن نیز دریافت
 گفتندش که این مردیت چهار
 گفتن با ز با اهل زمانه

بسر شد عمر او گردید چون پیر
 بر نته جا بجا از طاقت خویش
 لبش خوالش بر روی یا نبردی
 نینگتند کم در هیچ صورت
 چه می بیند که مرد پیر تنها
 خمیده قامتش مثل کمانه
 از بیاعت بودش تاب فشار
 ضعیف و ناتوان تر از اسپت
 که شد از ضعف پیری صبح او شام
 شود در سال صد عارضه با انسان
 که اول طفل بود و پیر گردید
 و زان پس پیر گشت و ناتوان شد
 گذشته بر سر یک مرد ناگاه
 بر نته با عصا آهسته چون مور
 جواب با صدا لبش هم گرفت
 خدا در جسم او دست آزاد
 صحیح الجسم اول بود پیرانه

جوابش همچنین دادند با او
 مرض آورد لیکن ناتوانی
 صد از دین سخن گریه صد گفتند
 همه اهل جهان دیوانه هستند
 شنوا حوال قصر شاه عالی
 نگهبانان هر جانب دیدند
 گرفتند و پیاور دند بر جا
 یکایک بر زمین بر پشت خوابید
 ز حال چو با تفتیش فرمود
 پیالید و درختی شد تناور
 وزان لبس ازین و بچش بریدند
 بدان این چو با جمله از آنست
 درین اثنا که ر شاه بیداد
 کند معلوم تا احوال فرزند
 نگهبانان از و کردند تقریر
 حنون گردید عارض این سپرد
 هیچکس در سخن از قسم نهریان

که بد چشمش صحیح و خوب و نیکو
 تنش گشته نحیف و زعفرانی
 گهر از کذب و بهتان پاک سفید
 ز حال اصل خود بیگانه هستند
 مکان چون از لیسر دیدند خالی
 چنین تا بر سر راهش رسیدند
 لیسر در قصر خود بنهاد چون پاک
 ز چشم دل سوک سقف مکان دید
 بگفتندش تمال سبز و تر بود
 که گریه باوج چرخ همسر
 بر اے صرف خود مردم خریدند
 که بر دیوار سقف هر مکان است
 بنزد حافظان او فرستاد
 که در یاز لیت یا خاموش و لبند
 مبادا شاه عالم گاه دلگیر
 خبر کن از کلام او پدر را
 ز سوز غم دل ناپهت بریان

در حالش که سلطان راجو آگاه
 در اهل نجوم پیش باز فرمود
 بهالش بهیکس صلانه رویه یافت
 همانکس اولین از اهل نجوم
 که میگویم نه تو شایسته که
 اطبا کے زمان که در هند تجویز نہ
 نہ پیریدیش بخشد نیم جو لقع
 اگر باشد بزین این طفل مایل
 ز خواہیش چون بسوے زن شتاب
 نماید در ماده باز آنجوش
 چو سلطان راسه ایشان متفق دید
 ز نے آدر خوش منظر اطراف
 بسے در حسن از خوبان حسین بود
 بیک جلوہ دل عاشق ربودے
 شہر و کج ادا د عشوہ یہ و از
 دہانش گل فشانہی وقت گفتار
 چہ سازم قامتش را وصف حالا
 فتادہ کا کل مشکین بدوشش
 غذا کے شان ہمیشہ مثل ضحاک
 چین باصفائش لوح سبین
 کشیدہ چون کمان ابرو کے بے پیر
 ز چشمش خون بیدل میچکید می
 چنان گل را ہم نسبت بر خسار
 مثال بنیش بینی کہ از سیم
 دہن غنیمہ بگر وقت تکلم نہ
 لب جان بخش او باقوت احمر
 ز نغمانش ز زمزم آب بردہ
 بناگوشش صباح عید قربان
 صفہ اگر دوشش بینا مناسے

بسے که بیان شدہ از رنج آتشہ
 دلے تدبیر او کردید بسے بود
 بناچار سی عثمان زین راہ بر تافت
 بعرض شاہ پس آورد بے بیم
 باہل دین شود این طفل بہر
 کہ از ہیجان سودا این بود نیز
 نسا زد مسهل شہیار ہم دفع
 بیاید تا فرود کرد فدا دوش
 شود سوداے اونی الفور ز ایل
 و ماخش زین عمل تنقیہ یابد
 بگیر دلاجرم از بچو دی ہوش
 از آن بسے و سوسہ خود ہم لندہ
 پری آمد ہمیلقتند از قاف
 بگر بر خاتم خوبے نگین بود
 ز تیغ ناز بسبل سے نمودے
 بہ طنازی چو طاؤسان طناز
 خجل کبک در می ہنگام رفتار
 بیالا از قیامت ہم دو یا لا
 شستہ یاد و وافضی قرب گوشش
 ز مغز عاشقان سدا دسفاک
 ولے و ایم سے عشاق پر چین
 پیگندے ز مرگان تیر بر تیر
 باہو از سحر آہو نہ بدے
 کہ باخار است او این ست بیخار
 الف باشد کشیدہ بر سر ہم
 ہزار ان گل فشانہی از شبیم
 ز دندان در میانش سلک گوہر
 حجب چاہے کہ ہر دل غوطہ خوردہ
 ہزار ان در رہش افتادہ ہیجان
 لبالب از سے احسن کہاں

عجائب الکشف در دست آن مورخ بطایح کل دوران شمع کافور بود

چہ ساعد صفا از سیم شفاف بود ز کافور شایان از خون وہ پندہ ادا چو کیم از کتب دست کلاہیت ہا

شہار باغ
 در ای سست باغ کربندی
 ایجا گویند از جگر کبری
 در دریا لجا از شہر
 کرد ای سب سبل
 آتش خورند از
 اہر تہند بر دل
 و سالان ترکیب
 کرد با شہر ای
 زیارت متصلہ
 از شہر در
 لغزینی پورستہ
 نامہ در خطوط
 بیجا نظار
 مستمل
 مادہ سی
 ارسال
 ہدیات
 ہندی
 در

ز ہر ناخن نمایان یک مہ نو
 مثال ناخنش گر باز جویم
 اتار تازہ رستہ ہر دو لپٹان
 شکم نرم و ملایم سچو سنجاب
 رقم سازم چپان نصف میاں
 ز نصف نصف موبار یکتیر بود
 سرین طنبور و ساقش شاخ صندل
 بر قناری کف پالش سمن ساری
 چو آمد آن صنم در قصر سلطان
 چیا کرد ہر شے آنچه میخواست
 چو بلبل مطربان ہر سو نوازن
 صدائے زیر و بم ہر گاہ بشنید
 کہ ہر چیت بر پاشور و غوغا
 خبر دادش کہ عقدت است امروز
 شنید و ماند ساکت مثل تصویر
 ندادش تکیہ و بد اصلا جوابی
 نہ شادی بود ہر ش بلکہ غم بود

کہ پیشش باہتاب چرخ بے صنو
 بے عاشق ہلال عید گویم
 ز سینہ اندکے بالانمایان
 ز تافش در ہزاران بیج گرد آہ
 ز بار یکی ندادہ کس نشانش
 مگر گویم کہ آن بت بے کمر بود
 بزمی فوق بردہ ہم ز تحمل
 قدم برداشتے باناز از جا کہ
 برائے عقد او فرمود سامان
 ز ساز و رود و قانون نرم آہ آہ
 نمودی نرم شادی رشک گلشن
 پس از پاسبان احوال پرسید
 چرا این مردمان گشتند یکجا
 چراغ خورمی در دل بیفروز
 سراپا غرق شد در بحر تشویر
 دے میخورد از غم بیخ و تابے
 نہ راحت بود و نہ آتش ستم بود

تشویر یعنی تجالست مشرک ہوا نیز یعنی اشارہ کردن و در ہنقا م ۱۱۱ اول باشد کشف و ہمار رقم ۱۲

بگفتا ای زنگ ستاخ خوبے صبر
 خورم تا یک دلقمہ از طعاسے
 بخوبی دست باز سیا نمایم
 بدین گردید زن آخر ضامنند
 زنش در میکشی مصروف گردید
 کہ شد مغزش ز عقل مہوش نما
 پس غافل چو دیدش زد و بر خاک
 بدون آمد ز خانہ در شب تار
 لباس خویش را بیرون رتن کرد
 کہ نشاسد کسے اورا بر اہے
 گرفتہ یار خود را نیز ہمراہ
 بشکل بنویایان خوار و مضطر
 شب وصل عروس نو چو شد روز
 بہر سو در سراغش پاسبانان
 میان کو چہ و بزرن دویدند
 چو از دختر پرسیدند احوال
 نشد اورا سوئی من التفاتے

خدارا اندکے بر نفس کن حیر
 تا ایم بعد آن از تو کلامے
 میان ہر دو پایے تو در ایم
 ہوش و خور دشت مشغول فرزند
 پایے جام مے چندان نوشید
 رویش خواب بر رو نہا کسے
 پے رفتن سچو و سامان بیمار
 رسیدہ نزد طفل کو بدیش یار
 لباس یار خود زیب بدن کرد
 چو بیند با چہین حال تباہے
 سر لیج الیر پس گردید چون باہ
 روانہ گشت سوے ملک دیگر
 نیامد در نظر باہ دل فروز
 روان گشتند چون جاسوس تہا
 نشان جا آرزو پیدا نہ دیدند
 بگفتا و اسے مارا کردی مال
 بدل محبت زمین محبت نخلتے

لہ نامے مختلف نامیں کچھ تو شک دان فرس باشد در سران کچھ نامیں کہ بران خشنند ۱۲

بچله خویش بر از من بمانند
 لگرتا نیم شب نزدیک من بود
 ندانم دلبر سلطان کجا رفت
 بیکسو شاه مصروف فغان بود
 شنو اکنون ز حال آن دیار آن
 بشب قطع مراحل می نمودند
 چو گشتی صبح میمانند در غار
 بسرعت همچنین می بریدند
 شه آن ملک را هم دختر بود
 بدختر چون محبت داشت بسیار
 نسازد با کسی عقدش ستم شاه
 یکم غرقه برایش کرد تعمیر
 نشیند وخت او تا صبح و شامی
 پسند دهر که را با خوب روی
 کند اعلام شاه نیک خورا
 نشسته دخترش همواره آنجا
 لگرتا بدی خوش در گامش

جفای سخت بر جانم رسانند
 چو خوابم بردانم گشت میفقود
 ز بیدارش بجان من چهارفت
 بالیو انش عجب محشر عیان بود
 بشهر و دشت میگشتند نپهان
 ز خوف شه سر بیج السیر بودند
 بشبها راه میرفتند ناچار
 بملک شاه دیگر تار رسیدند
 پری روی و جورش خوش منظر می بود
 از داین عهد کرده بود و اقرار
 بجز مردی که خوش آید با تاه
 سر را به بلطف و حسن تدبیر
 نظر سازد سو که مردان عامی
 نماید خوش بچشمش از نگوئے
 بانگس تا نماید عقد او را
 بدیدی هر جوانی را سر پا
 رساند تا بعرض بادشاهش

قضا را ہر دو پاران ہو خواہ
 بیشتر ادہ چو آن گل سپرین دید
 بصد جان عاشقش گردید و مفتون
 ز حال خود پدر اگر د اعلام
 بادر چون خبر شد زود برخاست
 پس را ہم بدید و گشت شادان
 نوید شادی دختر باوداد
 کہ اسی دختر بود جاہم فدایت
 ولے پنیم کجا آن نوجوان است
 اشارہ کرد دختر سوے برنا
 بیاید زیر آن غرقہ با ستاد
 طلب فرمود اورا زود خود زود
 کہ آید ہمہ من سوے در گاہ
 جوان و نبال سلطان گشت برآ
 بعزت شاہ پس اورا نشانید
 ز حالش کرد پیش از کجا کے
 چہ باشد نام تو اے مرد دانا

گذر کہ دند زیر غرقہ زان راہ
 براے عقد خود اورا پسندید
 اگر چہ بود لیلی گشت مجنون
 کہ ہر عقد او سازد سہرا بنجام
 ہمہ سامان شادی زود آراست
 بیاید با مسرت نزد سلطان
 با یوان شاہ رفت و کرد ارشاد
 مرا شد خورمی حاصل زیرایت
 ولہم از مقدم او شادمان است
 پدید و شدش حاصل تمنا
 ز دیدار جوان کردید و لشاد
 براہ مہربانی حکم فرمود
 شرف بخش ز پائی خود بخر گاہ
 بیاید تا بقصر باؤ شاہ ہے
 طعامش مثل مہمانان خورایند
 بغزبت ہرچو مسکینان چرائے
 نئے از مردم شہرم جو انا

بحال فقر که چه بتلائے
 جوان از انکساری گفت شاه
 غریب و بینوام در فقیرم
 برای اهل دولت نیست شایان
 ز تقریر پسر سلطان دیگاه
 که بیشک صل حال خویش نهفت
 بر و سازم موکل مردمان را
 هماندم از خواص خویش سلطان
 که روز و شب خبر دارند آنها
 با و باشد چون یاران مساز
 بسے که دند جاسوس در انکار
 چو خسر و در حرم آورد شریفی
 که دیدیم طفل را با حسن سیرت
 پیوید از جبینش هست چون ماه
 گاندارم که هرگز آن گل اندام
 بر اسے هر چه میدارید کاهتر
 چو دختر این کلام شاه بشنید

لبورت از امیران مینمائے
 مرار سوا مکن در خلق للیب
 مخوان بے مال و زرشایا امیرم
 که خود گردند در در چون گدایان
 بسے حیران شد و گردید آگاه
 کنون زمین ره نماید ز و سخن گفت
 که در یابند احوال نمان را
 بتا کید نهایت داد فرمان
 چه باشد حالت این طفل تنها
 بلخوے کوند اندمچ زمین راز
 و لے ظاہر نشد احوال ز نهار
 ببانو نسبت او کرد ترفیف
 حسین و خوش قد و عالی سر پرت
 بود از نسل شاهان فلک جاه
 نگردد هیچگونه باشمار ام
 نئے بنیم بسویش پیچ خواہش
 غمگین گشت و ز درد عشق تالید

بگفتا گریه دو جان حز بینم
 ہو ایش در سرم افتاد اکنون
 پے خوشنودی دختر دگر بار
 با حضار جوان رشک شمشاد
 دو ان نزد یک رفتند خدا
 پس از رفتن خود کرد انکار
 نہ ارم حاجتے در کار دنیا
 مراد اند نہ من اور اشنا سم
 کلامش خادمان باطل شمرند
 بسے تعظیم بر ناگرد سلطان
 بکسی داد جایش در برابر
 تعجب کرد از کارش مسافر
 بناشای امیر این جا حیرت
 پس پرده زخم آمد در نیجا
 بنی بر غم چون رفته خزان
 ہیخواهد کہ سازد عتد با تو
 مدد در دل شیخ و فقیر است

کجا بے یار در خانہ نشینم
 نماید خوشترم خواب خوش چون
 خلاف وقت شہ آمد بدر بار
 یکایک چاکران را کرد ارشاد
 ز حکم بادشہ کردند اعلام
 کہ مارا چیست با سلطان سرکار
 روم تا پیش او با صد تن
 چہ از ہجو کس آید ہر اسم
 بچہ و فہر نزد شاہ بر وند
 گرامی داشت اورا مثل همان
 ز نثار فرق کردش لعل و گوہر
 بگفتش تخم مخور اصلا بخاطر
 طاب کہ دم برائے کار خیرت
 دگر یک دختر من ماہ سیما
 بتوشد دخترم عاشق صد جان
 مکن انکار پس در کار نیکو
 غنی سازم ترا در یک نگاہ

<p>چو غنچه بد بگر چون گل نمجدید بیاید نقل نادر در خیالم دلت شایان نهایت شاد گردد بخاطر آنچه میداری عیان کن</p>	<p>سخنهایش سپهر گاه بشنید بگفتای شهنشاه دو عالم بیاسازم اگر ارشاد گردد اجازت داد سلطاننشین کن</p>
<p>حکایت شاهزاده و گر نختین آواز خانه میزبان پایاوه و بحالت نشه داخل شدن در قبر و بوقت صبح بیرون آمدن بے طاقت و صبر و رفتن بسو خانه دلریش و ملامت</p>	
<p>کردن بانفس خویش</p>	
<p>بیاید بر سر آغاز گفتار پدر از دیدنش هر لفظه خرسند ز قرب آن سپر خوشحال بودند که نخل خواهش ما از تو شاد آید قبولش گر کنی منت بصد جان شود تا محفل مارشک گلشن قاده التجاے شان قبولش منور شد بذاتش منزل شان بیاید و دند پیش بے تصافت</p>	<p>جوان گوهر نشان گردید کیبا که شاهی را چو ماهی بود فرزند ندیانش بے همسال بودند از و گفتند روزی جمله اجباب ضیافت راهمه کردیم سامان که مسازی نمائی خانه روشن مسرت شدن یاران چون جھولش بیاید وقت شب در محفل شان طعامی پز لذت بانگلف</p>

بهم خوردند یکجا جمله یاران
 با همه در میکشی گشتند صرف
 پیای جام می کردند چون نوش
 میان نصف شب شهرزاده برت
 ندیمان را بخواب مرگ بگذاشت
 به بیوشی برفتی راه در راه
 درون قبر داخل گشت دلش
 بدانتش مکان خویش آنرا
 ز بوسه بد که می آمد از آن قبر
 و خاک او گمان فرش دید
 یکدیگر بد مرده تازه در و دفن
 خیالش کرد و عشوق خاکیش
 حایل دستها کردش بگردن
 چه اشب ز من بزار گشته
 بگرداندی ز من رو بخت
 نگار نیاجفا کردی بجایم
 باغوشم بیایم یا زینشین

لاکهن بفرستد نظر بر این است فغایران نفرین کرده کفن را بکون خانه شفا بگوید صبح از آن بیضی تو ابر کفن کند ۱۲

صد ادا دند پس با میگساران
 که از سر گشت نام عقل مخدوش
 بروی فرش افتادند بیوش
 چنان از نشاه می بخوردست
 بدون شدن مکان و گام برداشت
 بیک قبرش گذر افتاد ناگاه
 از و شد خانه تاریک آباد
 که فرش خواب گو یا در همیا
 تصور کرد بوسه عطربه جبر
 نمود و کرد آسایش در آنجا
 مسلمست و پایش جمله در کفن
 کشدش از ره الفت سوخوشتر
 برویش بوسه داد و گفت آنرا
 شفیق حالت اغیار گشته
 نماندت هیچ از بوسه محبت
 فدایت گل خار و روح و روانم
 بسوسه عاشق خود یک نظرین

همین گفتمی و کردی دست بازی
 همه شب کرد با مرده چنین کار
 نمایان بر فلک نور سحر شد
 نظر چون کرد خود را در لحد یافت
 قبا که نو که ملبوس بدن بود
 بس وحشت نمود و پر خطر رفت
 از آن رطه چو آمد با سلامت
 همه آن جامه نایاک انداخت
 بدانتی چه گفتم اسی شهنشاه
 کس کوشد بیک آفت گرفتار
 بیا تو گفت سلطان از اشاره
 که هرگز این جوان راضی با ^{عقد} _{عقد}
 ز نش گفتا که وصف دختر تا
 از بیباخت جو انرا شده غبت
 اگر رخصت و بیرون بیاید
 کند خواهش ز گفتارم بلا حیف
 شه عالم بفرزند گرامی

شدش هم محترم زین کار ساز می
 چو آمد روز بگذشته شب تار
 ز بیوشی یکایک با خبر شد
 برون آمد و سوخانه بشتافت
 سرا پا گشت خون و چرک آلود
 نهان در خانه از خوف پدر رفت
 نفس خویش میکردی بلا مبت
 لباس پاک ظاهر زیب تن
 بود عالم چو آن فرزند و اند
 بنزدش باز آید هم دگر بار
 شدی آگه دوباره بل سه باره
 نخواهد شد و بیدش گز جان نقد
 نگفتمی آنچه باید گفت اصلا
 و گرنه عقد کردی از محبت
 بیان اوصاف او یکسر نایم
 چو داند خوبی حسنش کما کیف
 چنین فرمود ای ذلیقدر و نامی

ز نغم بر گفتگو خولش نازد
 بود بال از عفت پایه او طای
 و لے آید به پیشت بے حجاب
 اجازت حسب خواهش آن جوان
 سخن را از مدارا کرد آغاز
 لکن از کار خیر و نیک انکار
 نعیم حق بتو آمد نه رحمت
 اگر بنی جمال دخترم را
 ز رعنائی که حق کردش کرامت
 بدانی قدران نعمت بهر حال
 پس از جانب او روی خود تپتا
 سلطان گفت سویم کن خیالے

که پیش تو بیان از حسن سازد
 اندیده کس نشان سایه او
 بگیرد از رخ پنهان نقابے
 بیرون آمد ز پرده پیش ستاد
 که اسی نوباد و پروردۀ ناز
 بانجامش به بینی خیر بسیار
 تو بیساز می باو کفران نعمت
 همان تاسفته بکیتا گوهرم را
 از ان قامت که آمد چون قیامت
 نظر کن ای جوان چشم خرمال
 ز سر تا پای کلامش بیوج دریافت
 بگویم نسبتش دیگر مثالی

حکایت دزدان و لقب زردن آنها بجز آنکه سلطان
 و دزدی برون بسو حلامی و کشتن همگنان را ماران و افغان

دزدی طاق و پر بگردان
 ز بے زادی کنون بهتیم بر تخم
 دزدی سیم و زر باید گرفتن

ز دزدان یک جماعت بود جا
 بر دزدی مصلحت کردند با هم
 بود آنسب گنج شاه رفتن

برون رفتند وقت شب ز خانه
 ز راه نقب جمله بی غم و رنج
 نگه کردند چون در چار سوسه
 طلب بود بالکل با صفائے
 همه گفتند پس بے اطلاعی
 بهر چیزے که پیر باشد در ویش
 بخوابش همگنان او را گرفتند
 سبوره در میان خود نهادند
 مهاد ازان جماعت در امانت
 چنان ماندند نشان تا صبح بیدار
 برون گشتند زان باران زین
 ز جان گشتند هر یک در انداخت
 گمان داری شہماز الشخص آیا
 ز احوال سبوح گشت آگاہ
 چو دخت شاه این تقریر شنید
 گفتاے پدر که حکم سازی
 برون آیم سخن گویم زہر باب

یکند پند دیوار خسترا نہ
 ہم گشتند داخل اندران گنج
 نظر آمد بیک گوشہ سبوح
 وہیں بستہ زدہ صر طلائے
 کہ بہتر زین سبوح بنو بتاع
 بود بے شبہ افضل از برویش
 از انجا در نیتانے بر رفتند
 یہ گردش زین سبب یا ہم تاد
 برائے خود کسے ساز و خیانت
 پیے قیمت چو بکشتا وند یکبار
 بد زردان حملہ ما کردند از قمر
 نمائندہ واحدی کو زندہ برگشت
 کہ حال سارہ قان را کرد اصفا
 بیاید باز زردوش و فقہا آہ
 ز حسرت روی خود آندم خرشید
 ز جالش میرم چون گوی باہی
 شوم از گفتگوے خود ظفر یاب

لے نقب فتح اول در سکون تالی سمرات کزان در روی از دستہ ہمین کسے ۱۲ سہاریم

در تقریر از درج دهن رخت

جوان آندم شکر با شیر آیمت

حکایت پادشاه و جنگ او پاید خواه و اسپر شدن یوازو
پسرش بیت احد اخیره سرور با یافتن از تدبیر برادر

ز عمده باستان کردند این نقل

چنین با من سخنگویان ذلیل

چراغ خانه دو بلند بودند

که شاهی برادرتا فرزند بودند

که سیم و پند علم و رجم در نیم

دلیر و اسبج و بیباک در رزم

صیاشند بر اسرار رزم بد خواه

پدر از اتفاق وقت ناگاه

سوفوج عدو کردند آهنگ

جوان فرزند هر دو از بی جنگ

بسان خس نیران جان و پشت

چونار حرب با هم شعله افروخت

یکه زان دو سپر آمد گرفتار

عدو گردید غالب آخر کار

ستم کردی بذاتش خند و خند

بملک خویش بر دو کرد و در بند

که آید هر که ز آنها سوختن زندان

بابل شهر و قریه داد فرمان

عذابش همچنین که دم ستمین

زندیک تنگ او را بر سر و تن

بیادش روز و شب سیهان مضطرب

برادر را چو بد عشق برادر

برادر رفت در قید عدو آه

بگفتا پاید روزی که ایشاه

کجا باشد همایون پیکر او

میدانم چه آمد به سر او

پس در فاقه میگردد ز مانس

پسر در فاقه میگردد ز مانس

باستان بختی قوم از گزشته دینی کند و این نظار بسیار نازی خندان سلطان است ز شیرازی ۱۱۲۱

برایش فخرش ممل است یکنگ
 چو رنج و غم ز دست پنهان بود
 بهره رخصت که تا بهویم سرش
 ریا اور انعم از حیلہ شاید
 جوازش گفت شد منت بجانم
 بود اس نور چشم نه بود بر خیز
 ز اسباب ضروری آنچه خواست
 پس ساز سفر فی الفور آراست
 ز نان خوش تو ابر گرفت همراه
 بروز چند شد قطع منازل
 خیمه نمود با سلطان خردار
 پیاده در سواد شهر از راه
 ملک فرمود آندم از سفر مهر
 با استقبال او آید بیرون
 بجا حکش پیاور دند ناچار
 بعد حرمت پیاور دند او را
 ملک از احترامش در مکانی

بود در خور می یا هست و لنگ
 هنوزش زندگی باقیست یا مرد
 بتدبیری نعم مرهم بد اغش
 ازین غم مر تر اشادی فزاید
 بدل منظور باشد همچنانم
 پئے تدبیر کار خود عرق ریز
 بخود بردار از ایوان شاهی
 ز هر گونه متاعی آنچه میخواست
 روانه گشت با صد عزت و جاه
 میان شهر دشمن گشت نازل
 که با مال و زنان شخصی ز تبار
 چه باشد نسبتش حکم تو ایشاه
 که با هم جمله از مردان این شهر
 خیال حرمتش سازند افزون
 همه رفتند پیش او بکیار
 بنزد شاه خود پر دند او را
 فرود آور و مثل مهمانی

پسر از لطف حاکم گشت خوشنود
 بر کس از ندیمان و غلامان
 که در سودا بر می پیش آیند
 بوقت نوح از سختی نه جوشند
 چو مردم مال رزان مفت دیدند
 رسیده به خریداری خریدار
 پسر دست فرصت را عنایت
 از جای خویش بیرون جست چون
 چو از فرمان سلطان هم خبر داشت
 بزندانش فرو افکند ناگاه
 بداند حالت مرگ و حیاتش
 چون سنگش خورد به فرق برادر
 نگهبانان ز هر جانب دیدند
 پسر رسید به چلیپت فریاد
 از آمدت که مانزد تو بودیم
 کلوخ و سنگ خار آمدان هم
 نمیکردی مگر فریاد گاه

در آن منزل متاع خویش نکشود
 ز راه مصلحت پس داد فرمان
 نباید با کس گرمی نماید
 ز هر جای که رم از ران فروشد
 همه خورد و کلان سوش دیدند
 مکان خاص او گردید بازار
 بدل کرده سو زندان عمریت
 بیاید بر در زندان تبد بهر
 بدستی سنگ نیره زود بهر داشت
 که تا گرد در حال خسته آگاه
 کند من بعد تدبیر خاتمش
 بے از صدره اش نالید مضطر
 جوان را بر زمین بتیاب دیدند
 چه رفقه بر سر تو سخت میداد
 هزاران ظلم بر حسب نمودیم
 ز دندی روز و شب بهشت تو
 کنون از سنگ نیره شورید

تقد

نمودی این قدر ایمر و محبوبس
 کلام طنز چون بچاره بشنید
 بگفتا کن همه بیگانه بودند
 نماید آشنا این مرد با من
 رسد اندک اگر چه ضربت یار
 برادر برادر زنده چون یافت
 بمردم گفت فردا باز آید
 که مثل آن نه بیند کس بدوران
 چو شب بگذشت صبح روز دیگر
 ستیاع نو بنویرون نهادند
 زمان ماه و شش یکسو نوازان
 بگردش جامه در محفل ظاهر
 چو بخت باز بازی مینمودند
 همه محو تماشا پیرو برنا
 بعجلت سوزندان رفت چون
 ز حاجت و بخت تار و کوه دید
 بعل گیرش شد آمد بفریاد

که گو یارفت جان مال ناموس
 بزد بر سر دوست خویش زباید
 ز پیر جمی ستم بر من نمودند
 که سنگ خورد و تر انداخت بر تن
 اگر آن باشد و لے از ضرب اختیار
 بسوئے جایگاه خویش رفت
 شتاع شایگان از من بایند
 اگر چه بتجو سازد فراوان
 فرا هم مردمان گشتند یکسر
 خریداران پے سود استادند
 ز حسن صوت آنها موم آمین
 پیری رویان بنواز و عشوه تار
 دل مردم بیان می برونند
 جوان محقق برون آید از آنجا
 با استاد و صدای یا احمی داد
 ستاره برمه کامل بیارید
 جوان پس بند دست و پاشن کشنا

گفتاغم نباید خور و اصلا
 بر دهن آورد از زنده گیبار
 من مانند صرصر شد از انجا
 ز چشم مردمان پوشیده میشد
 بغزبت راحتش هر گونه دادی
 چرا حالتش بر روز چند یکسر
 توانا کس بیاید در تنش هم
 بیاوردش برادر سوگرای
 که واردیشوی زمین بهدیریا
 روان ز ورق شود بر آفتاب
 روانه شد بغیر مالش از آنراه
 غلط فهمید و کم شد از ره راست
 بر راه کج شد و در چاه افتاد
 بخود از در و تنهای درم بود
 نشسته از دهاک کوه پیکر
 بیالایش ده و دو غول گیجا
 بهر شاخ شجر چون برق خشان

نمایم ز خمها بیت را بد او
 نشانیدش بخود بر پشت رهوار
 بجائے حفظ پنهان کرد او را
 فرستادی طعامش خفیه در چاه
 بروی ز خمها هم نهادی
 سر را با مندل گشتند و بهتر
 مبدل شد بعیش و فرخش غم
 بدین تدبیر دادش اشتهای
 برایت کرده ام کشتی میا
 در آن بنشین و راه ملک گیر
 بحکم طالع منحوس تا گاه
 دگر دود الم از سینه بر خاست
 بر آمد از دل غمناک فریاد
 که بدان چاه یا پیر الم بود
 بر آورده درختی هم از آن سر
 مثال طایران بگرفته ما و
 ده و دو تیغهای تیز و بران

نمایم ز خمها بیت را بد او
 نشانیدش بخود بر پشت رهوار
 بجائے حفظ پنهان کرد او را
 فرستادی طعامش خفیه در چاه
 بروی ز خمها هم نهادی
 سر را با مندل گشتند و بهتر
 مبدل شد بعیش و فرخش غم
 بدین تدبیر دادش اشتهای
 برایت کرده ام کشتی میا
 در آن بنشین و راه ملک گیر
 بحکم طالع منحوس تا گاه
 دگر دود الم از سینه بر خاست
 بر آمد از دل غمناک فریاد
 که بدان چاه یا پیر الم بود
 بر آورده درختی هم از آن سر
 مثال طایران بگرفته ما و
 ده و دو تیغهای تیز و بران

جوان از دَهشتِ اژدر بر شاخ
 بگوشش از میان تمهاریست
 بلائے سخت آمد از زمان پیش
 بجز افسون و مکر و حیلہ چند
 بیاید پس براه راست آن مرد
 بگوشش خولیش را افکند پیش و دو
 سهالی یافته با صد همانه
 بفرما ز ره انصاف آگشاه
 نماید خواهش آنجائے هم باز
 چنین کیفیت این ناتوان است
 زن و سلطان و آن دختِ جفا کا
 ویرین اثنار فوق شاهزاده
 بسرعت از مقام خویش خات
 خلاصه حاجتش این بود رسول
 بر ایم خواستگاری ساز اسی بار
 چه میگردد رفیق شاه پرسید
 بگفتا و بفرست را خواستگاریست

برفته و مبد چون مرغ گستاخ
 بز در شاخ غولان عاقبت دست
 ندیدش هیچ دربان از پیش
 رها شد زان سبب خبر مهند
 پشیمان شد از ان کاری خود
 روان سو وطن گردید چون دو
 بخرد عاقبت آمد بخانه
 کس کو دید این و شواری راه
 دهد در صلکه خود را سپئے آرز
 که عالم مثل حال آن جوان است
 همه بالوس زدگشتند یکبار
 بخاطر سبب بر عقدش ارباب
 بگوشش گفت آن را از کیه خوا
 نیاید اگر ترا این دخت مقبول
 نمایم عقد با این جور کردار
 جوان بر عقل باری خویش خندید
 مگر این خواهش و بے بدارت

مثالش عرض میازم ازینحال که باشد منطبق ای نیک افعال

حکایت رفیق شدن مردی با جماعت و سفر کردن با هم با اثر
در آغوش گشتن کشتی پاران و کشتن مرد رفیق اغول بیابان

چنین گفتند با من این حکایت
سفر کردند با هم بی شفاعت
چه آمد بر سر آنها قضا کار
نشان اهل کشتی هم نه کسی دید
سلامت ماند از تقدیر معبود
که بد آن مسکین اغولان سر آس
یکایک از گروه خود جدا شدند
بعقد خود در آوردنش هماندم
با و تا صبح نزد عیش در ریاضت
بریدش دست و پا و فرق و گردان
فرستاده بقوم خویش بدو است

سخن سنجان میزان درایت
که مردی شد رفیق یک جماعت
بکشتی همکنان گشتند اسوار
بدریا ز ورق شان غرق گردید
جوالی کو رفیق مردمان بود
کنار یک جزیره رفت مضطرب
بفشش غول باوه ببلانند
بیاید نزد آن ناکام و پر غم
چو شب آمد بخود هم بسترش ساخت
وز آن پس گشت او را به خوردن
همه اعضای او را مثل سوغات

حکایت مرد پیاده و عاشق شدن بر غول ماده و زمانی که یافتن
از دست آن بدخواه و کشتن غول بچوخل و بادشاه را

غریب و پیکس کوچی پاره تنها

چنان شخص که آمد در آنجا

بر دخت شه غولان نظر کرد
 بے تخم محبت در دلش کاشت
 بیاوردش بجای خویش هر گاه
 جوان از حال غولان بد خبر آید
 نه خوابش بر دشت کرد آرام
 بوقت صبح این خول برخواست
 جوان یکبار بند دست بگسخت
 کنار بحر آمد چون صبا زد
 بکشیتبان صد آرزو که دریا
 ترجم کرد در کشتی نشاندش
 رسانیدش سلا سوک خانه
 چو شنیدند قوم غول جوان
 پاسخ گفت حال او چه گویم
 همه کردند تکذیب کلامش
 همانا از تنش آسودی خوردی
 برائے حصه خود با تر بس
 اگر آرسی بجان خود ترسم

سینه انصاف که در شکرین
 همه جاع کنند و بخورد سکاری در شوره ۱۲ اغیاش

بیاید از عشق نزد آن مرد
 بمنت مرد را همراه برداشت
 مباحث ماند از شب تا سحر گاه
 زو بهشت تا سحر که ماند بیدار
 مثال صید بندگان در دام
 برائے قتل او سامان بپاراست
 ز جا مانند آهوجست و بگریخت
 در آن هنگام کشتی بود موجود
 شدم از جور غولان سخت بیتنا
 عبا رینج و غم از دل فشاندمش
 بیاوردش بنجانه آب و دانه
 گماشد آن شکار بپه پروبال
 سحر بگریخت از رو برویم
 که بر چه رها کردی ز دامنش
 بدزدی سهم ما را نیز بردی
 همیسا زیم بجان جامی آنکس
 بیاور حصه ما را درین دم

ز آنها غول ماده گشت مجبور
 ز جاب خود مسافر گشت ناچار
 نشست در پیش حال سفر کرد
 دو چارم شد بلائی ناگمانی
 بنحانه آدمم الحال خرسند
 گذشته بود بر و آنچه در اصل
 جوابش داد آن غول میابان
 بدانستی را گشتی ز دادم
 همان غولم که جورم ستودی
 شدی آخر بوقت صبح مفور
 ترا بیشک برم با چیر و اگر اه
 کنم لحم تن تو جمله تقسیم
 کلام او جوان هر گاه بشنید
 به پیش غول ماده کرد فریاد
 که از من در گذر ای غول لبت
 دلالت مینمایم سوئے آنکس
 مقبول لتما سش غول چون کن

شدش نوعش تعیشش نیشش زنبور
 بیاید در مکان مرد یک باره
 جوان گفتش که ای غول چه در
 وک زنده بحکم آسمانی
 به پیوستم میان خویش و پیوند
 ز کار غول ماده کرد و نقل
 که هستی مطمئن آمد و نادان
 خیالت بود لیکن صبح و غام
 بسر نزوم بعشرت شب نمودی
 رسیدم پیش تو ناچار و مجبور
 از اینجاستا بجای خویش همراه
 میان قوم خود بی و پشت پیم
 ز خوف جان مثال بید زید
 بسے سخت و گران سوگند یاد
 نمایم مرز ازین خوبتر راه
 بهر حالت ز من بهتر بود پس
 بیاور دش بقصر شاه آئند

سلطان گفت آن غول سنگر
بفریادم برس صاحب دوا
باو چون دوستی بسیار دارم
همینچو ایتم که او هم لطف سازد
مگر مکر و پندار و جالم
رخش چون دید مثل ماه تابان
طلب فرمود در خلوت جوان
بدار اگر دوزخ خویش جا داد
که در عشق زنت ایمر و دیشان
نمیخواهی اگر با خویش داری
زمین بوسید آن مرد سخن ساز
به دن آمد زورگاهش با کرام
زنت داخل بقصر شاه گردید
شب وصل دیاران چون بشیر
ز فرط کسل بیداری شهنشاه
نمودش قتل غول زنت اندم
روان گردید زانجا سوک حباب

که باشی و ایما با تخت و افسر
شدم از ظلم شوهر حریف بر باد
ز جان خود گرامی بشمارم
بمن باز بچیز عشرت باز د
نماید نقص پیدا در کمال
بصد جان عاشق زنت گشت سلطان
پهان مظلوم مرد ناتوان را
ز حال خود وزان لیس در شاد
دلچون زلف او گشته پریشان
بمن از طیب نفس خود سپاری
ببخشدش ز راه لطف و اعزاز
بنحانه باز گشت و کرد آرام
بساط خور می هنگام شب حید
نمایان بر فلک نور سحر شد
بخواب استراحت رفت ناگاه
همه اعضا او بر لب با هم
کی بودند بر ستم بیاب

همه باقی در شعری باغ ارم که از کلمات را کند معنی قصه بهره در فارسی بکنیم و خوف ۱۱ منتخب

بیان شان برابر کرد قسمت
 شها آیا گمانداری در حال
 رهاگردوز دست غول گمراه
 رفیق شاهزاده زین حکایت
 بگفتاوه چه آمد در خیالم
 همینخواهم ازین دختر ربائی
 مرخص هر دو تا از شاه گشتند
 سیاحی بهمیرفتند هر سو
 هدایت بود کارشان همیشه
 رسیده شهرت آنها با قاق
 پس فکر پدر میداشت در دل
 سوئے دین خدا رغبت نماید
 سوئے پس نبرد او فرستاد
 که اکنون در جهان از لطف باری
 بدان کو چشمه آب حیات است
 کس که قطره زان آب نوشید
 نگیرد باز آنرا هیچ اسقام

ربائی یافته از دام تممت
 بانگس کو بصدت نماید اقبال
 بنخواستش باز آید اندران راه
 بدل گردید خائف بے نهایت
 سراپا لپیچ بنداری مقام
 نمیجویم وے از تو جدائی
 بر روز چند از ملکش گذشتند
 ز دنیا دل رمیده همچو آه
 بر رغبت گشت زهد و علم پیشه
 پیئے دیدار عالم بود مشتاق
 که عمل کرد و چنان این امر شکل
 ز گمراهی بر راه حق گراید
 سلامش گفت از دست خرد
 نمودم دین حق چون آب جاری
 کجا نوشند را خوف محبت است
 دل او زنده جاوید گردید
 شفا یابد ز دور زشت او با

سلسله که تزیین را نسوزد و تقاضای تحسین نیز آید ۱۲ خیابان

ترا باید نمانی در ضلالت
 بجا آری عیان رسم عبادت
 نمودم ختم ارشاد زبانی
 بیاید زود و تریک صبا گام
 بجا آورد سلطان رسم تقسیم
 ز سرافکند فوراً تاج شاهی
 یکایک چون پدر سوک پسر دید
 منور شد دو چشم او ز دیدار
 همه اهل حرم بیدار گشتند
 سعادت گشت حاصل بگناز
 بلوهر چون سخن اینجار سایند
 رسیدش از جبین او با ثبات
 عبورش گشت حاصل ترین تویار
 بدایت یافته بر هر مطالب
 بگفتش میروم زمین ملک بیرون
 خلاف مصلحت چون بگفت سازم
 بدان کین روز چه و آن فراق است

نمائی ترک آنرا و جهالت
 نباشی بر که ان تا از سعادت
 قبولش کن بدیل گرنیک انی
 بواله گفت از فرزند بیخام
 بجان ارشاد او را کرد تسلیم
 با اهل بیت خود کرد دید راهی
 ز غفلت مصحف رخسار بوسید
 بدین کبریا پس که واقف ار
 ز تها یک بیک بیزار گشتند
 بدانستند معبود جهان را
 بسو کیو ذ آسف یک نظر دید
 که شد لاریب فتح الباب خیرات
 بدین ایزدی فی المحال با شکل
 شده بر نفس شوم خویش غالب
 نامم نزد تو یک لحظه اکنون
 بخون خود مقرر دست باز م
 مقدر بگمان با هم فراق است

رخش بوسید و بیرون رفت چون با

اندای فی امان است در دوا و

بیتابی یوز آسف و فراق بلوهر و نازل شدن ملک ز جانب خالق

بلوهر چون جدا گردید از یار
 ز تیغ بجز بدول زخم کاری
 بکامیدی بسان ماه هر شب
 جدائی درد و یاران بسکه شاق
 چه داند در دریا کونیت ز خور
 بلبه هر داغ می بخشد فراغ
 که زو یکدم فراغت نیست حال
 رود جان حزین از جسم عشاق
 ز داغ فرقت آن یار بدم
 به تنهایی بسراوقات میگرد
 قرین گردید تا هنگام دعوت
 بخلوت بود روزی آن خرد
 بگفتش امی ز عصیان پاک و معصوم
 چنین فرمود با تورت تا نیم
 سراسر جمله آنها از جهالت

بالوان یوز آسف ماند ناچار
 بیاید یار هر دم اشکباری
 ز فرقت ناله جانگاہ بر لب
 همانا لادوا در و فراق است
 بود معلوم بر دلها که مجبور
 نباشد همچو داغ بجز داغ
 بحران میکند در اصل و اصل
 مبیند داغ بجز آن هیچ شاق
 نهایت یوز آسف بود پر خمر
 خدا را روز و شطحات میکند
 رساند در جهان حکام دعوت
 بیاید یک ملک گاه از در
 سلامت میرساند حتی و قیوم
 که انسانی مقرر در بهایم
 گرفتار اند در دام ضلالت

سراب بفتح ریک محو کہ در تالش آفتاب ز در چون آب می رود گاہے در شب تیار بزمین یا ۱۲ غیاث اللہ کہ بفتح اول سکون ثانی آئودہ کہ نفس با زگر در بے آرام کردن آئودہ سے

چو فرمان خدا با من رسیده
بشارت تا دہم از لطف نزدان
کہ رب الناس از بہر تو فرمود
برون از گفتمہ خلاق ز نہاد
بیگفن از بدن بلبوس دنیا
ز عبرت عزم کن ترک شاہی
بناش نیست یکدم چون جباب
شماری نیک نیک آنکو نام
طلب کن ملک اکو بے زوال
بگیر در احتش را کرب گاہے
عدالت پیشہ کن آن مردانا
تو باشی پشواے مردم دین
زی یک حق بشارتہا چو دریافت
برای شکر حق در سجدہ افتاد
کہ اینہو آنچه فرمودت با من
تفاوت یک رمق در کونسا زما
نہائیم تا کجا شکر خداوند

رسیدم سو تو اے برگزیدہ
کنم تعلیم امر چند نہان
پانچامش بہ بینی روی مہبود
مشواے باخرد مرد نکو کار
کہ ز بیانیت بہر مرد اصلا
برای خود ز خالق اجر خواہی
نماید در نظر مثل سرابے
پشیمان میشوی لیکن بانجام
زوالش تا ابد امر محالست
ندارد در سرورش شیخ رام
دہد اجرش بتو رب تو انا
صفات نیک بہر خویش بگزین
دلش نور یقین نو دگر یافت
وز ان پس بانک پانچ چنداد
بجا احکام او آرم ہمہ تن
بکلمش ہجو سگ ہر دم تبارم
فرستادت نیز دم تا دہی ہنہ

دہفتین بے آرام داند بگین شدن ۱۲ بحر الجواہر

صلاح کار من سازی ز رحمت
 ز کید دشمنان بخشی نجاتم
 ملک گفتش که اس جاننا زود
 ترا بیرون برم زین ملک اندم
 بشارت ما از دوشنید هر گاه
 خبر از راز خود با کس نمیکرد

رہائی پس وہی از بند رحمت
 تلو کاری نویسی در بر اتم
 بیایم بعد زین نزد تو یک روز
 همیا بر سفر باش و مخور غم
 چے آنروز شد صد چشم در راه
 کہ داند کے علاج دروید رو

نزول ملک رو دیگر یو ذ آسف والا گوہر و ترک کردن او
 سلطنت این جهان فانی بیرون رفتن از ملک خود بر نہونی رسول نہونی

بیاد عاقبت ہنگام موعود
 بگفتش خیز و ما خیری میا و
 شنید و جست از جا یو ذ آسف
 و زیر خویش را بگرفت ہمراہ
 جوانی پیش آورد در آنجا کے
 چرا ملک و رعیت میگذاری
 زمیلا دت برابر ای نگو ذات
 کنون برداشتی دست عیبت
 تسلی یو ذ آسف داد او را

ملک در نیم شب گردید موجود
 بدریا حقیقت شو شناور
 روان گردید تنہا یو ذ آسف
 سو او نبودش کس ہوا خواہ
 بر رسیدش ز عزم خود بفرما
 خیال ما غریبان ہم نداری
 با سایش نمودم صرف اوقات
 کہ دارو بر سرم ظل حمایت
 بگفتا کن باہل خود مدارا

بہت نظر فرمایید کہ ہر جیب آن خزانہ ز بر دست آید بظاہر نوشتن و در آن عوارض و در آن وقت و در آن دشمنان کسبت ۱۲ بیات

مرا آنجا که فرمودند الحال
 تو اصلاً از فراق من منبیدیش
 عمل باید مرا که دن بفرمان
 پئے ادا کارم گشت تابی
 چو رخصت کرد او را جانیش
 سواره القدر طے رها بنمود
 رہا پس کرد جنگ با درفتار
 عنان اسپ دستورش کشید
 روان چون سایه دنبال سپرد
 ہمگفتی که اے شہزادہ من
 دل مادر ز رویت بو خرم
 چگونه پیشگاہ شان روم آہ
 چه فرمائید شان امی دین نیام
 نمیدانم مرا زنده گذارند
 مرا بگذار امی آقاے دیندار
 کہ بعد از تو مرا عزتو کرامت
 نخواهی بود کہ ہمراہ خود آ

بیاید رفت لا بد امی نکو فال
 برو ایندم بسو کے خانہ خویش
 کہ آورده رسول پاک بزوان
 ز نزد خالق خود اجر یابی
 بہشت باد پابنشت چون
 کہ اورا خاص حکم کبریا بود
 پیادہ شد روان مجبور و ناچار
 بحسرت روی آقا نیز دیدے
 زور و قدرت او نو صحر بود
 پدیر را بود از تو بوح در تن
 نگشتی بیچکہ پیر امنش غم
 چکویم از تو چون پرسند ایماہ
 چسان بیند این رو سیاہم
 و یاد دست حلا دان سپارند
 لگروان دزد گاہ ہمگنان خوار
 مانند نیم خردن جز ملامت
 نہ بیند کس بلک تو مرا جاے

رسیدن شاهزاده نیک نخت بر کنار چشمه در تعبیر
کردن او از آن چشمه و شجر بنوت خود را از جانب او و داد

رسیده میوه بنخت و نفع یافتند از رسیدن در آن سفر مجازست از آنجا

همی رفتی بسرت پایاده
لب چشمه درختی دید آنجا
زیوه شاخها با هم خمیده
بهر شاخش هجوم طایران بود
نهایت یو ذ آسف شاد گردید
چو خوردش روح تازه بر محال یافت
نشست و کرد در دل خمین غور
بنوت را نمودم نخل اثبات
ز چشمه فرض کردم علم و حکمت
بمردم هست از مرغان مرادم
که صبح و شام نزد من جمع آیند

بیامد تا بصرای کشاوه
بشاد ابله مثال نخل طوبی
شمر بایش مگر جمله رسیده
برنگلی هر کی زان لغزه خوان بود
بدامن میوه بایش اندک جمید
بشیرنی زیاده از غسل یافت
که تعبیرش بود لا شک بدین طوط
که بهر من رسیده از قوفا
بود بهرم سپرد در رنج و رحمت
برای خود همین تعبیر دادم
ز نخل میوه دانش را بایند

نازل شدن چهار ملک از آسمان بر یو ذ آسف و
بلند کردن او را سمت فلان و کشاده شدن ابواب معارف

نشسته بود زیر نخل در فکر
یکایک پیش آهمنشاق شیدا

دلش میکرد از نام خدا ذکر
ملایک چارتن گشتند پید

<p> براہ یار از محنت عرق برینہ قدم با ما درین میدان سپاری پس آنهار روان گردید یکبار بچشم دست یکبارہ نہاوند نشد معلوم او را هیچ اصلا عطا کردش نبوت بہ تنظیم تو آنرا عالم ارواح بشمار کہ او را عالم ابدان توان گفت ہمون باشد قیامت بے تامل ز مستقبل سہلہ حوالان نکاشت بیاوردند با ہم بر زمینش چنین از لطف رحمت داد و نال رسد تا نزد من با عیش و آرام </p>	<p> باو گفتند رینچاز و بر خینہ رضایش گردید منتظر داری اجابت کرد از جان حکم دلدار ملایک در مقام ایستادند بسو آسمان بردند بالا خدا جملہ علومش کرد تسلیم شدہ از نشاء او لے خبردار و زان پس حال و سوا نیز بشنفت تا خری گشت ہم آگاہ بالکل مثال حال از ماضی خبر داشت ملایک از تہ عرش برنیش یکے راز ان ملایک پاک نیردان کہ پوستہ با و ماند چو خدا م </p>
<p> مراجعت یو ذ آسف بلندا ختر در شہر سولا الباطل بعد از سفر و موا عظ و نصایح آن حق آگاہ بجمع اہل بلد و بادشاہ </p>	
<p> در دعوت بعالم گرد پس باز کہ دانستہ خلاق جہان را </p>	<p> چو از تاج نبوت شد سرفراز ہدایت کرد اکثر مردمان را </p>

با طراف و نواح و شهر در شهر
چنان بر طاعت حق ره نمود
نمانده چون حجاب شرک حایل
طریق او بسا مردم گزیدند
از آنجا باوقار و جاه و رفعت
پدر چون آمد فرزند بشنید
ز اعیان چند تن به راه گرفت
بن آمد ز دیدارش دیگر جان
اجبا و عزیزان جمع گشتند
ز اهل شهر و قریه جمع وافر
بهریک از مدارا که دگفتار
ز وعظ و نید باهریک سخن براند
بگفتا گوشها با من بدارید
هدایت ینمایم سوے دینی
خدا بر انبیا آنرا فرستاد
شدم در بندگان مخصوص بهش
شمارانیز میازم خبر دار

اعیان بعضی اول بینه بزرگان و اشراف ۱۲

برینخته نزد مردم اندر سدر مهر
که ز تنگ کفر از دلها زدود
بدین او خلاق گشت باطل
ز باطل سوئے راه حق رسیدند
بسولا بطاعت و به باز رجعت
ز بس فرحت به پیر این بکنجید
پیاوه بهراستقبال او رفت
دو صد جان بر سرخ او کرد قربان
چو پروانه بگردش جمع گشتند
به پیش یو ذ آسف بود حاضر
کرم فرمود و حرمت کرد بسیار
پس حده و عهد کبریا خواند
یقین در دل بگفتارم بیارید
که باشند نزد حق دین مستی
ز فضل و لطف خود اکنون بمن دأ
منم آگاه از الطاف و مهرش
بکار دین حق باشید بسیار

گداسے گر بود یا بادشاهے
 ہمہ مخصوص بہر اہل ایمان
 کہ تادو امر از خالق بیا بید
 دوم عمر ابدانیت را ایم
 بدنیاتما بگرد و خاطرش جمع
 بود آن بدسیر لاریب گمراہ
 رضائیش را بدانند مقصود
 نظر دارد و بامید تو ابش
 بقاے آنجہاں گردونہ مشک
 شود نزد خداے پاک رسوا
 پے جانہائے شیرین در کمینست
 کجا افسون کند و فقس کجا اسم
 گذارد تا قیامت طاق و شہا
 ز دایم بگرد و دغا ساز
 بگرد از قوت دو بال و دو پا
 کہ زندہ تا ابد ماند بلا غم
 بود گد نیک و خالص بہر زردان

بتاشد جاے کافر خلد گاہے
 قصور حبت و حوران و غلمان
 بدلای قوم اکنون ہند یہ
 یکے راحت برائے خویش دایم
 بیار دہر کہ ایمان از پے طمع
 بیابد ملک مال و دولت جاہ
 خوشا ایمان کہ باشد بہر موجود
 بود خالف ہمیشہ از عذابش
 زوال این جہاں گردید محتوم
 خورد ہر کس فریب زال دنیا
 خبر دارد مرگ شان قرینست
 رہاید ہجو مرغ صید از جسم
 میان گور اندازد بدنہا
 بخوانیکہ مرغ تیر بہر دان
 بعمر خویش قادر نیست اصلا
 چنان قادر بتاشد آدمی ہم
 دلے از نیت و اعمال ایمان

<p>الایا اهل شهر و لشکر و شاه برای شان بود کشتی مهیا بخود چون رهنما و توشه دارند بدلها چون کلام او اثر کرد شودی مردمان ایندو تلمیذین</p>	<p>تو دهم شمار خوب آگاه چه باشد خوف جز و دزد و ریا بسرعت گام در منزل سپا از انجا پس در جانب سفر کرد بخواندی جا بلان اتحادین</p>
--	---

نمخت فرمودن بود آسف با لوقیر جانب خطبه بی نظیر
کشمیر و آباد نمودن شهر مینو آیین در آن سر زمین
جانشین کردن یابدر برای هدایت مردمان و زیدن
صرف ناپه بهارستان عمر بود آسف نو جوان و پیرین
مخ روح پر قویح او سمت ریاض رضوان

<p>بنگم کبر یا باغ نرد و لوقیر در آنجا کردیس یک شهر آباد هدایت بود کار او شب روز چو دنیا محض بی اصل و ثبات پیر و عاقبت روزی مقرر بیاید تا گمان آنوقت عود بدر و موت شد شزاده بیمار</p>	<p>بیاید بود آسف سوی کشمیر بسیر کردی بعد از نصفت داد بابل دین حق میماند و بسوز مقدر مرگ هر ذی حیات است امام خلق باشد ریاض یکایک تندستی گشت منفرد لقا کے کبریا در خواست یکبار</p>
---	--

یکے شاگرد او یا آبرو بود
 بعلم و زهد کمال مثل استاد
 طلب فرمود نزد خویش او را
 که چون سازم سفر زین دنیا
 همین گویم مگر از برایت
 باطل بر خلاف حق نکنی
 بذات حق تو کل سازی یا
 تو کل توشه راه نجات است
 بسر کن در عبادات آتے
 ز خشت و گچ بر ایمن مدتی ساز
 زیارت مردمان سازند با هم
 دو دست خود بسو چرخ بردار
 وزان پس بر نیاید هیچ آواز
 فمال لازم و دنیا هست ملزوم
 صباحش گنج و شامش در هیچ

که نیاید بود تمام و نیکو بود
 ز حکمت صد هزارش سلسله یار
 وصیت کرد با صدق تمنا
 فرایض همچو من بر خلق خوانے
 همیشه کن بنا اعلان هدایت
 ز راه زشت بگذر صا چون سبیل
 که گردد از تو کل مرد و نیکو
 پئے دل مردگان آب حیات است
 بر آسے تو همین تخت است و شاهی
 بود تا مر قدم از جمله متساز
 شود از فاتحه خوش روح بر غم
 بمشرق یا مغرب فرق بگذاشت
 یکا یک مرغ ز وحش کرد پرواز
 بیاید هر که خواهد گفت معدوم
 همین انجام این در هیچ نیست

پالیدگی نهال کلام در اختتام شعری سعادت انجام بتائید
 ملک العلام و تصدق یمه الکرام صلوات الله علیهم معین الیوم الدین

بتائید خداے پاک کو نین
 درین سال سعید و نیک ایام
 ز ابر رحمت خود پرت ارباب
 عجایب مثنوی با آب و تاب
 شانت را بر رخ ازومی جمالے
 ملاحظت از بیان او نمک بیز
 ز لالے از زلالش ز لہ گیر و
 نثارِ نظم او نظمِ نظامے
 سراپد رود کے بارود و توصیف
 بخواند و اصفی وصف تماش
 در قہالیش جو رنگ گل بہارین
 سطورش جاوہر گلزار جنت
 بود شہیدہ ناقص با صنوبر
 ضیاء بخش عیون نیترون
 سوادش طعنہ زن بر گیسو جو
 حرفش حرف گیر نافہ چین
 نقاطش در نگاہ حسن بنیان

بفضل خالق کیتاے دایم
 رسیدہ مثنوی من بانجام
 ریاضِ نظم ہارا کرد شاداب
 وضاحت از وجودش کامیاب
 بلاغت را از و حاصل کمالے
 حلاوت از مضامینش شکر ریز
 سناے ہم ثناے او پذیرد
 فدائے صفت او جان جانے
 کند عرفی بہر عنوان تعریف
 حزمین و شاد گرد و از تطامش
 صفایح چون کف جانان گارین
 شگفتہ گلبن بے خار جنت
 مسلسل ہر یکے چون زلف دلبر
 زہر سطرش عیان مایطرون
 پیاضش پر ضیا نور علی نور
 تفوق یافتہ بر جعد مشکین
 فزون در حسن از خال حسنین

منوچم بستجوش چون فراوان	ز فیض مبدی و فیاض دوران
گل باغ ارم آمد بدستم	بتار عقل این گلده بستم

تاریخ تصنیف شعری شریف از نتایج افکار منتخب شعراء روزگار
 حاجی الحرمین شریفین ابوالفضل حضرت ابوعبدالله الحسین صلوات الله
 وسلامه علیه السید محمد علی متخلص بزبیر ساکن قصبه زری پور
 صانه آمد عن الشهور

تفکیر انیک طم از خوبان تا سیدرب	حال شاه یوز آسفت بی تحت سلطنت
هر گز گیر و نپند از احوال آن شاه غلیل	دایما محفوظ ماند در حصار عافیت
آرمی آری هست به عرفان حق بنویس	شمع زرم اتقاد گنج نقد عاقبت
باطل و حق را چون آئینه صورت نما	میدهد هاتف بار با یقین این

کرده آید و حسن بچری بیک مصرع رقم	
زاد بیک آخرت	تزیین اهل معرفت

وله

بستم آمده انیک چه قصه شیرین	که خنجر و دلی فداست چون فرهاد
سجده آن که بهار فصل این لبان	ریاض بلبل شیر از را دهر بر باد
بسال نظم جو کردیم فکر زاری گرفت	ضیاء مروک طالع بان پاک نژاد

وله

هست در دنیا دلیل آخرت
حاصل جنت سبیل آخرت

اسه خوشا نظمی که بهر عارفان
گفت ز آری بهر سال عیسوی

تاریخ طبع از میر سید علی صاحب لکنوی مستخلص فکر

هست هر جانب صد اجزا و اثرین
باده نظم عجیب صفا و شیرین
نظم خود را بر روی از شرم بالا که زمین
لیکه در گنجش نبوده نقد راجع آیین
شمع جان افروز نرم عایین پاکیز

طبع شد باغ ارم صد که از نظم شریف
جامی شیرین سخن که پیشه بجام
که نظام نظم او دید نظامی بکنظر
که در در ملک سخن گویم خسر و خسر
از پی تاریخ طبعش فکر درم زیر نظم

وله

که بحق گوش دهد مژده گلگشت بهشت
تا کند اهل خرد و سوگ کعبه گشت
از خجالت بهر خاک و می بهشت
تا که مان خضر قلم حقیقه جهان گشت

ای ز با نظم و خوشا قصه بسطبع خرد
بر جهان میکند اظهار حق و باطل
خسر و ملک سخن باغ ارم گردید
بود در فکر س طبع دل من فکر

تقریب مع تاریخ طبع ریخته کلام جوهر سلک و خیر بقوت رقم خان
ریشک سگوس نویسان و ران نشر پر او ز یکانه نظم آرای زمانه طعرا
نویس خفی و جلی جنانشی مصفا علیصنا لکنوی لازالت تمام

برکات طالع و شموس فادانه لامعه که هزاران محنت مستقت شغوی
باغ ارم را بخط معکوس بسنگ تم نموده و طبع پوشانیده صانه است

تعالی عن الشرور فی دار الفرور

لله الحمد که شغوی عجیب و نظم غریب باغ هموم قلوب معینین و دافع عموم خواطر سلیمین
ریشک فز انگار خانه از رنگ مانی آبر و بخش گوهر نظم عرفی و خاقانی محتوی حکایات
عجیب و نکات غریبه عبارتست منها فصیح شیرین و نظم بانطاش روح افزا نظم درین
مطبوع خاطر باهران فنون شعرا آینه حیرت نمای شاعران روزگار گل سرسبز بهار
زبان نجم یعنی شغوی باغ ارم تصنیف شاعر عظیم المثلان جاود مقال شهسوار
عرضه فصاحت یکده ناز میدان غلتان نظم اشعار لطیف جناب علمای و فهمای السید
الجهام حسین متخلص شریف ابن سید اصغر حسین صاحب مرقم متوطن و
رئیس قصبه زید پور موفور السرد و صانه عن الفتن و انشور

قطعه تالیف طبع

خوب و نادر شغوی کرده رسم
گشت پیدا از گل باغ ارم

صد هزاران بر مصنف آفرین
سال طبعش می حصانان گمان

تالیف تصنیف شغوی اشرف از نتایج افکار سر آمد شعرا و روزگار
محیط علوم نقلیه جامع فنون عقلیه افصح القصصاء ابلغ البلاغ
عالم المعنی فاضل بودی و ارموز خفی و جلی جناب مولوی

سید علی بن المردودشتی و مشهور بر علی سبانی که گوشت ملاحظه شتوی داد سخنوری
داده چون جواهر زواهر در سلک نظم کشند و ابر کاهه و لادالت شتوی افاد

تاریخ تصنیف شتوی

بیا و مایه عرفان بسم کن
روان دریا فیض معنوی بین
تعالی الله چه نظم پاک صاف است
فصاحت اندران چون بگرد خوش
شریف بود عینی نکته پرواز
در ارشاد از نظمش کشاده
بود هر نقطه این منظوم بر نور
سراپا حسن اشراق است و تزیین
سوادش سرمه چشم حقیقت
عجب نظم دلاور است این نظم
قناعت را کند در خلق شایع
برون آرد ز دریا جهالت
نشاط آرد بطبع شخص بنجور
در آسودگی به دل کشاید

نظر در زنده است باغ ارم کن
بچشم معرفت این شتوی بین
که چون آینه بی لاف و گزاف است
بلاغت هست با معنی هم آغوش
که در دوران بود سر مایه ناز
پهر مصرع داد نظم داده
بطلمت هم بهائے در منشور
نثارش را نیز زد عقد پروین
بیاضش باومی کوی طریقت
بد لها وجد انگیز است این نظم
طبع را بر کند بیخ از طبائع
کند به جاوه عرفان دلالت
ز دلها حبت دینار اکت رود
گره از کاره در مشکل کشاید

<p>طباخ را کند آماده زهد فروز و شمع اندر خانه دول طبع را بشکند زان هم پر وبال مصنف چونکه الهام حسین است سن این نظم مصفا را چه دیدم برای سال تصنیفش مراد شد سر و شوی ز و نداد بر چشمه زهد</p>	<p>بر انگیز و نشاط از باده زهد پر از عرفان کند پیمانہ دول تکبر را ز نذر نشتر بقیفال مضامین جمله حق بکذب بین ز باغ معرفت از بار چیدم تفکر بود باخا طرهم آغوش بود این شئوی سر چشمه زهد</p>
--	--

قطعه تاریخ شاعر عدیم المثال مورخ بالکمال نشی سید
 باقر علی صاحب شومی مختص به هنر - نقل نویس عدالت
 صاحب سحر گنج مجمع و قسمت لکنو صاحب دیوان اردو

وفارسی - تراو عذب لسانه

<p>عجائب شئوی تصنیف گشته مصنف را بود الهام از خیب</p>	<p>حکایات و نضاح و پند بنهاد که این نظم مقدس کرد ارشاد</p>
--	---

<p>هنر تاریخ طبخش فی البدیهه بگفته گلشن فیض ابد با و</p>	
---	--

حرره المنقاق الی رحمت ربہ القوی عاصی المعاصی حسب علی لکنوی



اطلاق

بنده ناهمی برین ناهمی تو نام در گاه
 عشق تو غیر از هر رسید و نه بدو عشق
 که هست عشق این صفا ای امان سیدارم که جناب
 صفت بگرم عشق و طریقه عشقی باغ زدم
 که عشق تو هم عشق تو در دهان این باغ ازت که سر
 عشق تو ای که عشق تو در دهان این باغ ازت که سر
 عشق تو ای که عشق تو در دهان این باغ ازت که سر
 عشق تو ای که عشق تو در دهان این باغ ازت که سر
 عشق تو ای که عشق تو در دهان این باغ ازت که سر

۲۲۰

۸۹۱۵۰۱۷۵

This book is due on the date
last stamped. A fine of 1 anna
will be charged for each day the
book is kept over time.

--	--

